

در دفاع از سوسیالیسم مارکسی

دمکراسی مارکسی کیفی است نه کمی!

هر چند نوشته‌ی حاضر بظاهر با جریان سیاسی خاصی برخورد کرده و ماهیت درک اپورتونیستی آنرا نشان میدهد، اما مخاطبین این نوشته در واقع طیف گسترده‌ای از نیروهای سیاسی‌ای هستند، که بخشی از آنها قبلاً ادعای کمونیست بودن را داشته و بخش دیگر آن امروز هم در ظاهر چنین ادعایی را دارد، هر چند پایه‌ای‌ترین اصول سوسیالیسم علمی را آشکارا زیر میگیرند.

فروپاشی "اردوگاه سوسیالیسم موجود" نقطه‌ی عطفی در تاریخ سیاسی جهان بود. این نقطه‌ی عطف، درسهای گرانمایی برای جنبش کمونیستی به همراه داشته و هر چند در ابتدای آن و برای مدتی کوتاه، عرصه در سطح جهانی بر طرفداران سوسیالیسم مارکسی تنگ گردید، اما با فرونشستن "گردوخاک" به پا شده از این موضوع، و تعمیق بحران سرمایه داری جهانی، دوباره مبارزات کارگران و زحمتکشان جهان بر علیه مناسبات ارتجاعی و استثمارگر سرمایه داری با شدتی بیش از قبل از سر گرفته شد. این تعمیق مبارزات طبقاتی دیر یا زود انقلاب را در دستور مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر در این یا آن نقطه از جهان قرار خواهد داد. اوضاع بغایت بحرانی جامعه‌ی ما چه در عرصه‌ی اقتصادی و چه در عرصه‌ی سیاسی، یک حرکت گسترده‌ی توده‌ای بر علیه جمهوری اسلامی را بسیار محتمل کرده است. در این شرایط حساسی که جامعه‌ی ما در آن بسر میبرد و بویژه بعد از نه تنها تجربه‌ی قیام 1357 بلکه اعتراضات توده‌ای سال 1388، کمونیستهای ایرانی بایستی با دقت بیشتری مواضع نیروهای سیاسی را رصد کرده و بویژه تلاش کنند با تاکید بر مبانی سوسیالیسم علمی، اپورتونیسم را در هر شکل و شمایلی که هست بیرحمانه نقد و افشاء کنند. امید که این نوشته در خدمت این موضوع باشد.

از آنجا که در هر انقلاب موضوع دولت آلترناتیو، ماهیت آن، رابطه‌ی اقشار و طبقات مختلف اجتماعی با آن دولت، وظایف و اهداف آن و از موضوعات اساسی هر انقلابیست، نوشته‌ی حاضر نیز به بررسی این موضوع اساسی می پردازد.

اخیراً آقای روبن مارکاریان طی نوشته‌های متعددی که در سایت "سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر)" انتشار یافته اند، دیدگاه خود و سازمان متبوعش در مورد دیکتاتوری پرولتاریا، دولت آلترناتیو، حق رای عمومی، جایگاه مجلس موسسان... را بیان کرده است. به همین دلیل نوشته‌ی من به بهانه‌ی پرداختن به دیدگاه ایشان، نشان دادن اپورتونیسم مستتر در چنین دیدگاهی را مد نظر دارد.

در قسمت اول این بررسی به اساسی‌ترین موضوع مورد اختلاف، یعنی دیکتاتوری پرولتاریا میپردازم. در قسمت دوم و بر بستر موضوع بالا، نگاه کوتاهی به مقوله‌ی دولت در دوران گذار از سرمایه داری به کمونیسم از دید آقای مارکاریان انداخته، آنرا با دید مارکس و انگلس در همین زمینه مقایسه میکنم. از آنجا که معتقدم همواره میتوان با بررسی نتایج عملی یک نظریه، کمابیش به درستی یا نادرستی آن نظریه پی برد، در قسمت سوم نوشته ام مبنا را بر این قرار داده ام که به خواننده نشان

دهم که حق رای عمومی با آن مختصاتی که آقای مارکاریان برای آن متصور است، جامعه ی بعد از انقلاب سوسیالیستی ایران را به کجا رهنمون خواهد شد. بخش چهارم نوشته ام به موضوع مجلس موسسانی میپردازد که قرار است بعد از انقلاب ایران "قانون اساسی دمکراتیک" دولت بعدی را تعیین کند.

جایگاه "دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا" در برنامه ی سیاسی کمونیستها!

سوسیالیسم، انقلاب قهری و دیکتاتوری پرولتاریا مفاهیمی هستند که بورژوازی همچون "جن از بسم الله" از آنها وحشت دارد. بهمین دلیل هم هست که بورژوازی نه تنها بطور مستقیم و با تولید میلیونها تن کتاب، بوسیله ی قلم بمزدان خود علیه این مفاهیم مبارزه میپردازد، بلکه لشکری از نیروهای سیاسی بخشا بی جیره و موابی نیز در آستین دارد، که بعضا حتی تحت نام "سوسیالیسم مارکسی" و به نام "مردم" آب به آسیاب آن میریزند.

فروپاشی "اردوگاه سوسیالیسم موجود" و تجربه ی شکست خورده ی آن درک از "سوسیالیسم" که حاکمیت "حزب" در دولت را بجای حاکمیت مستقیم کارگران و زحمتکشان متشکل در شوراهایشان نشانده، نه تنها عریده های بورژوازی مست از "پیروزی بر کمونیسم" را بدنبال داشت، بلکه تند پیچ تاریخی مهمی بود که در آن بخشی از نیروی مدعی سوسیالیسم، از نفس افتاده و خسته از دشواری مبارزه، به جستجوی مفری برای توجیه خستگی خود افتاد. این "یاران دیروز" که تا کمی قبل از این فروپاشی، یکی از معیارهای مبارزه شان اعتقاد به "دیکتاتوری پرولتاریا" بود، بعد از این فروپاشی، یکمرتبه توسط هال دریپر از "خواب" بیدار شده و متوجه شدند که ای وای "کمونیسم روسی" چه بر سرشان آورده است. ای وای که هر آنچه که تاکنون "میدانستند" اصلا ربطی به "سوسیالیسم مارکسی" نداشته و محصول "تحریف کمونیسم روسی" است. این بود که کم کم شروع به "تحقیق" در آثار مارکس و انگلس کرده و سرچشمه ی آب حیات را پیدا کردند. متوجه شدند که اصلا مارکس و انگلس از "دیکتاتوری" تعریف دیگری داشته اند، که این "تعریف جدید" اصلا فصل مشترکی با "قهر" ندارد. متوجه شدند که "دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا" از نظر مارکس فقط "اصطلاحی" بوده که تنها 12 بار در تمامی آثارش ذکر شده و اصلا "مبارزه ی طبقاتی کار را به دیکتاتوری پرولتاریا منجر" نمیسازد. و اینگونه بود که شعار "بازگشت به مارکس" سر داده، "دیکتاتوری پرولتاریا"، این سمبل "تحریف کمونیسم روسی" را از برنامه شان پاک کرده، و تعریف "نوینی" از سوسیالیسم و دمکراسی پرولتری ارائه دادند، که بر مبنای آن سوسیالیسم نه با لغو مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و همگانی کردن آن ابزار، بلکه با "دمکراسی وسیع و همه گیر" تعریف شده و دمکراسی سوسیالیستی چیزی جز "تعمیق دمکراسی بورژوائی" نیست.

از جمله کسانی که چنین درکی از دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا و دمکراسی پرولتری ارائه میدهند آقای روبن مارکاریان است. ایشان هر کجا که بحث دیکتاتوری پرولتاریا و دولت جایگزینی بمیان می آید همچون یک نوار خسته کننده، برای خوانندگان و شنوندگان با اتکا به "اسناد تاریخی" پرده از "تحریفات کمونیسم روسی" در رابطه با "اصطلاح" دیکتاتوری پرولتاریا برداشته و در سرانجام

بحث هایش به این نتیجه گیری "منطقی" میرسد که اصلاً دیکتاتوری پرولتاریا تا قبل از "تحریفات کمونیسم روسی" ربطی به برنامه ی احزاب سوسیال دمکرات اروپایی نداشته و بنابراین بایستی از برنامه ی احزاب کمونیست حذف گردد.

برای مشاهده مصاحبه ایشان با تلویزیون دریچه در مورد دیکتاتوری پرولتاریا به لینک زیر مراجعه کنید:

<https://www.youtube.com/watch?v=aQovGsFAQzk>

آقای مارکاریان در این مقایسه به شیوه ای مکانیکی و فرمالیستی برنامه ی بلشویک ها را با برنامه سایر احزاب سوسیال دمکرات در کنار هم قرار داده و به این نتیجه رسیده است که بلشویک ها به این دلیل که دیکتاتوری پرولتاریا را در برنامه شان آورده اند کار خطایی مرتکب شده اند. آیا این شیوه استدلال ایشان منطقی است؟ آیا میتوان تنها با مقایسه ظاهری دو برنامه به درست بودن یک برنامه پی برده و به نفع یکی و بر علیه دیگری موضع گرفت؟ آیا کسی که بدین شیوه به مقایسه وقایع میپردازد شابلونی از پیش آماده شده در دست ندارد، که با اتکا به آن میتواند در مورد وقایع نظر دهد؟ آیا کسی که اینگونه کلیشه وار و شابلون به دست به تحلیل وقایع میپردازد میتواند مدعی داشتن نظری کمونیستی، که نظری علمی است، باشد و نظرش سندیت علمی دارد؟

واقعیست اینست که شعار اساسی ما کمونیستها تحلیل مشخص از شرایط مشخص است. بر این اساس وقتی که کمونیستها می خواهند در مورد واقعه ای مشخصی نظر خاصی ارائه دهند، اول از همه نگاه میکنند ببینند که این واقعه در چه بستر مشخص تاریخی صورت گرفته است. تنها با در نظر گرفتن این شرایط است که تازه زمینه آماده شده است که بتوان دلیل حادث شدن آن واقعه ی خاص را توضیح داد. هر نظریه ای که فاقد این شناخت پایه ای و ضروری باشد نظریه ای غیر علمی بوده و به نتیجه گیری غیر علمی ای هم منجر میگردد.

اگر بر اساس آنچه که در بالا گفته شد بخواهیم در مورد مقایسه ی آقای مارکاریان به قضاوت بنشینیم تنها به این نتیجه میرسیم که این مقایسه ی ایشان غیر منطقی است، چرا که این مقایسه بدون در نظر گرفتن شرایط تاریخی ای صورت گرفته، که بر اساس آن برنامه های بلشویک ها و سایر احزاب سوسیال دمکرات بر بستر آن شرایط نوشته شده اند. گذشته از آن، این مقایسه ی ایشان اصلاً به خواننده هیچگونه توضیحی در مورد نویسندگان و اهداف آن برنامه ها ارائه نمیدهد.

بیابیم فرض کنیم که یکی از آن احزاب سوسیال دمکراتی که آقای مارکاریان برنامه شان را با برنامه بلشویک ها مورد مقایسه قرار داده است، حزب سوسیال دمکرات آلمان باشد. از آنجا که تولد این حزب در دورانی بود که مارکس و انگلس در قید حیات بودند، بد نبود آقای مارکاریان برای خوانندگان و شنوندگان خود توضیح میداد، که نظر مارکس و انگلس در مورد برنامه های متفاوتی، که این حزب در زمان حیات مارکس و انگلس ارائه داده است چیست؟ متأسفانه ایشان با آگاهی کامل از نظر مارکس و انگلس در این زمینه، سکوت کرده و کلامی بر لب نمی آورد، انگار نه انگار که مارکس "نقد برنامه گوتا" را در نقد اولین برنامه ی حزب سوسیال دمکرات آلمان نوشته است و یا انگلس "نقد پیش نویس برنامه حزب سوسیال دمکرات آلمان 1891" را در نقد برنامه ای نوشته است که قرار بود در کنگره ی ارفورت در سال 1891 توسط این حزب به تصویب برسد و متأسفانه هم به تصویب رسید. آیا آقای مارکاریان این دو سند معتبر تاریخی، که دست بر قضا هم درباره موضوع

مشاجره بوده و هم به فارسی ترجمه شده اند، را مطالعه نکرده است؟ علاوه بر آن ایشان بایستی برای ما توضیح میداد که نویسندگان این برنامه ها ی حزب سوسیال دمکرات آلمان چه کسانی بودند و این برنامه ها چه اهدافی را دنبال میکردند. آیا این برنامه ها، برنامه برای انقلاب و یا برنامه برای شرکت در انتخابات و کسب کرسی های پارلمانی بودند؟ تنها بعد از روشن شدن این موضوعات است که میتوان به مقایسه برنامه ی بلشویک ها با مثلا برنامه های حزب سوسیال دمکرات آلمان نشست. تمامی این پروسه اما از طرف آقای مارکاریان نادیده گرفته شده و بدین ترتیب ایشان به مقایسه ای غیر منطقی دست زده و طبعا به نتیجه گیری غیر منطقی ای هم رسیده اند. من بعدا نشان خواهم داد که مارکس چگونه برنامه های مختلفی را که در شرایط مختلف تاریخی و برای آن شرایط ویژه نوشته شده اند را با هم مقایسه می کند.

براستی این شیوه ی برخورد به موضوع از کجا نشأت میگیرد؟ آیا این شیوه تنها در خدمت توجیه پاک کردن دیکتاتوری پرولتاریا از برنامه ی سابق سازمان "راه کارگر" نیست؟ ایشان مرتب بلشویک ها را متهم می کند که برای آنها "هدف وسیله را توجیه" میکرد. آیا حقیقتا این شیوه ی برخورد آقای مارکاریان تداعی کننده همان اتهامی نیست که ایشان به بلشویک ها میزنند؟

این نوشته هم قصد دارد که برنامه های احزاب سوسیال دمکرات اروپا را در مقابل برنامه بلشویک ها قرار دهد، اما به شیوه ای کاملا متفاوت از آنچه آقای مارکاریان اتخاذ کرده است. این نوشته بر اساس تاریخچه ی مختصری از حزب سوسیال دمکرات آلمان قصد دارد برای خواننده بستر تاریخی ای را روشن کند، که بر اساس آن، حزب سوسیال دمکرات آلمان پا به حیات گذاشته و برنامه های مشخص خود را ارائه داده است. من در قسمتی که دنبال می آید و بر اساس نوشته های مارکس و انگلس قصد دارم خلاف این نظر را اثبات کنم، که معتقد است نبود دیکتاتوری پرولتاریا در برنامه ی احزاب سوسیال دمکرات آلمان، منطبق بر نظریات مارکس و انگلس است. من در تحقیقاتم تنها و تنها به نوشته های مارکس و انگلس اتکاء کرده و نیازی نمیبینم همچون آقای مارکاریان و هال دریپر دنبال اشباحی تحت نام "یک سوسیال دمکرات جوان روس" باشم.

در بررسی تاریخی ام تنها به تاریخ حزب سوسیال دمکرات آلمان اکتفا کرده ام. این انتخاب بدلائل چندی صورت گرفته است. حزب سوسیال دمکرات آلمان اولین، بزرگترین، منسجم ترین و قویترین حزب سوسیال دمکرات جهان بود. علاوه بر آن، رهبران این حزب ارتباط تنگاتنگی با مارکس و انگلس داشته اند. البته منظور از "ارتباط تنگاتنگ"، آن ارتباطی نیست که مثلا "حزب توده" با "حزب کمونیست شوروی" داشت. حزب سوسیال دمکرات آلمان در عین این ارتباط، خود حزب مستقلی بود و رهبری آن از بخشهای مختلفی تشکیل میشد که بعضا حتی مخالف نظرات مارکس و انگلس بودند. بنابراین بیاییم با بررسی اسناد برنامه ای این حزب ادعاهای آقای مارکاریان را محک بزنیم.

جنگ جهانی اول نقطه ی عطفی در تاریخ حزب سوسیال دمکرات آلمان بود. این حزب که عضو برجسته ی انترناسیونال دوم بود، بنا به مصوبات این انترناسیونال قبل از جنگ جهانی اول، تعهد داده بود که در صورت بروز یک جنگ جهانی، بهیچوجه از بورژوازی خودی طرفداری نکرده و جنگ

را محکوم کند. رهبری این حزب اما با شروع جنگ جهانی اول به تمامی تعهدات خود پشت پا زده و در تاریخ 4 آگوست 1914 در مجلس آلمان به اعتبارات جنگی دولت، رای مثبت داده و بدین طریق انشعابی را در انترناسیونال دوم موجب گشت، که موضوع بحث فعلی ما نیست. از این تاریخ به بعد حزب سوسیال دمکرات آلمان با سرعت بیشتری بسمت منجلاّب خیانت به کارگران در غلتید و موجب شکست انقلاب نوامبر 1918 آلمان گردید. آیا اپورتونیسم حاکم بر این حزب، یک شبه همچون قارچ از زمین سربرآورده بود و یا ریشه و رد پای از این اپورتونیسم، در تاریخ این حزب قابل رویت است؟

بدون شک اپورتونیسمی به این درجه از فساد و خیانت، نمی توانسته از خود ردپایی در تاریخ حزب بجای نگذارد. آیا برای ما کمونیستها مقدور است که بر اساس آثار بجای مانده از این حزب، این ریشه را ردیابی کرده و ببینیم آیا این اپورتونیسم مثلا در برنامه های این حزب رگه هایی از خود نشان داده است؟ بدون شک پاسخ به این سؤال میتواند کمکی به روشن شدن بحث ما در مورد اختلاف نظر موجود، یعنی موضوع دیکتاتوری پرولتاریا باشد.

من برنامه های حزب سوسیال دمکرات آلمان را در 3 مقطع متفاوت مورد بررسی قرار داده ام. این سه مقطع به ترتیب عبارتند از

1- اولین برنامه ی تصویب شده این حزب در کنگره ی سال 1875 که در تاریخ به نام "کنگره گوتا" معروف است.

2- برنامه ی تصویب شده در کنگره ارفورت (دومین کنگره بعد از لغو قانون ضد سوسیالیستها) در سال 1891.

3- اولین برنامه ی حزب کمونیست آلمان در تاریخ 31 دسامبر 1918 تا 1 ژانویه 1919.

آقای مارکاریان در مصاحبه تلویزیونی ای که لینک آن در بالا موجود است، علاوه بر دو برنامه ی اولی که من در اینجا مورد بررسی قرار خواهم داد، از برنامه ی گروه آیزناخی ها در سال 1869 نیز نام برده و مدّعی است که دیکتاتوری پرولتاریا در هیچ کدام از سه برنامه ی مزبور قید نشده است. من اما کاملا آگاهانه در مورد برنامه ی گروه آیزناخی ها صحبتی نکرده ام. دلیل این موضوع هم اینست که در سال 1871 در کمون پاریس اتفاقی رخ داد که درک مارکس و انگلس را در دو زمینه ی مهم اساسا عوض کرد. آنها اولاً متوجه شدند که پرولتاریا برخلاف تصوّر تاکنونی آنها نمیتواند بعد از یک انقلاب پرولتری، ماشین دولتی حیّ و حاضر بورژوازی را مورد استفاده قرار دهد، بلکه بایستی تمامی این ماشین را خرد کرده و بر ویرانه های آن، ماشین دولتی جدیدی برقرار کند، که اساسا طور دیگری عمل می کند. این دستاورد برای آنها چنان عظیم بود، که در مقدّمه ای که در سال 1872 بر مانیفست حزب کمونیست نوشتند، این موضوع را یادآوری کردند. علاوه بر آن آنها به این نتیجه رسیدند که کمون آن شکل ویژه ای از دیکتاتوری پرولتاریاست، که بایستی جایگزین دولت بورژوائی شود. این درک به اندازه ای برای آنها اهمیّت داشت که انگلس در نامه ای به بیل در تاریخ 18 تا 28 مارس 1875 و در رابطه با "طرح برنامه گوتا" چنین می نویسد:

"در این برنامه (پیشنویس برنامه گوتا)، دولت آزاد مردم (دولت آلترناتیو در برنامه گروه آیزناخی ها مربوط به سال 1869) به دولت آزاد تبدیل شده است. در مفهوم دستوری آن، دولت آزاد دولتی است که در مقابل شهروندان خود از آزادی عمل کامل برخوردار باشد، به دیگر سخن، در این مفهوم، دولت آزاد همان دولت استبدادی است. پس از کمون (پاریس) که در مفهوم متعارف دولت نمی گنجد، این گونه مطالب درباره ی دولت باید از برنامه کلاً حذف می شد" (تاکیدات از من).

انگلس بدین ترتیب کمون پاریس را بعنوان نقطه ی عطفی در تاریخ جنبش کارگری تعریف می کند، که براساس آن بایستی تمامی برنامه های احزاب کارگری در رابطه با دولت آلترناتیو اساساً تغییر کنند. بنظر او اگر دولت آلترناتیو، در برنامه گروه آیزناخی ها در سال 1869 "دولت آزاد مردم" نام داشت، بعد از کمون، این حزب می بایستی بجای آن دولت آلترناتیو، از دولتی از نوع کمون نام ببرد. در واقع بدین ترتیب کمون بعنوان سرآغاز فصل نوینی در تاریخ جنبش کارگری تعریف شده و تمامی برنامه های قبلی احزاب کارگری اعتبار تاریخی خود را از دست داده و تنها بدرد تاریخ نویسانی همچون آقای مارکاریان می خورند.

اما آقای مارکاریان بدون توجه به این توضیح انگلس، در بررسی تاریخی شان از برنامه ی حزب سوسیال دمکرات آلمان، برنامه ی کهنه شده ی سال 1869 گروه آیزناخی ها را از زباله دانی تاریخ در آورده و بعنوان یک سند معتبر، نه تنها همچون بت پرستان در مقابل آن سرتعظیم فرود می آورد، بلکه با قیافه ای حق به جانب می گوید که در این برنامه اثری از دیکتاتوری پرولتاریا وجود ندارد. باید از ایشان پرسید، اگر مارکس و انگلس تازه در سال 1871 و بعد از تجربه کمون به این نکته ی اساسی پی بردند که دولت آلترناتیو در برنامه ی احزاب کارگری باید از نوع کمون باشد، چگونه گروه آیزناخی ها می توانستند در سال 1869 برنامه ای ارائه دهند که دولت آلترناتیو آن از نوع کمون باشد؟ صد البته که از کسی که برنامه های احزاب کارگری را نه بر اساس شرایط تاریخی شان، بلکه بر اساس ظاهرشان به قضاوت می نشیند، بیش از این نبایستی انتظار داشت. برای ایشان مهم اینست که در برنامه گروه آیزناخی ها صحبتی از دیکتاتوری پرولتاریا نیست. مابقی مسائل به ایشان ربطی ندارد.

آقای مارکاریان که قرار است به کمونیستهای ایرانی "سوسیالیسم مارکسی" را آموزش دهد، نه تنها فاقد ابتدائی ترین درک علمی در بررسی وقایع تاریخی هستند، بلکه حتی فاقد این شناخت هستند که مارکس و انگلس نه تنها عضو حزب سوسیال دمکرات آلمان نبوده، بلکه بارها این موضوع را در نامه های مختلفی که به رهبری آن حزب نوشته اند، یادآوری می کنند. آقای مارکاریان بهتر است بعد از این، قبل از شرکت در چنین مصاحبه هایی، کمی بیشتر تاریخ را مطالعه کنند، تا دیگر دچار چنین خطاهایی نشوند.

حزب سوسیالیست کارگری آلمان در سال 1875 در کنگره ی وحدتی اعلام وجود کرد، که در تاریخ به نام کنگره گوتا معروف است. دو جریانی که در این کنگره به وحدت تشکیلاتی رسیدند عبارت بودند از اتحادیه عمومی کارگران آلمان، که در سال 1863 و تحت رهبری لاسال بوجود آمده و اولین تشکیلات توده ای "سوسیالیستی" طرفدار کارگران در آلمان بود. گروه دوم گروهی بود به نام حزب سوسیال دمکرات کارگری آلمان، که در سال 1869 به رهبری کسانی چون ویلهلم لیبکنشت و

آگوست بیل تشکیل شده و به گروه آیزناخی ها معروف بود. مارکس و انگلس طی سالیانی طولانی در ارتباطی مدام با رهبران این گروه توانسته بودند، این رهبری را بخشا به پذیرش لفظی مبانی اساسی سوسیالیسم علمی قانع کنند. هر کدام از این دو جریان، که دو تشکیلات علنی بوده و در انتخابات پارلمانی آلمان شرکت میکردند، دارای نمایندگانی در این پارلمان نیز بودند. با گسترش مبارزه ی طبقاتی در آلمان، بویژه بعد از پایان جنگ با فرانسه در سال 1871، تمایلات سوسیال دمکراتیک در بین کارگران و زحمتکشان آلمان نیز گسترش پیدا کرده و کم کم بر تعداد اعضاء و انتخاب کنندگان این دو جریان افزوده گردید. با رشد مبارزه ی طبقاتی در آلمان و فشار توده ی حزبی از پایین، این دو تشکیلات به سمت وحدت تشکیلاتی کشانده شدند. در ابتدا نمایندگان این دو جریان در پارلمان آلمان، دیگر نه بصورت دو فراکسیون جداگانه بلکه بصورت یک فراکسیون در پارلمان ظاهر شده و بدین ترتیب زمینه برای وحدت تشکیلاتی این دو جریان آماده شد.

رهبری این دو جریان بر اثر این فشار از پایین، مجبور به نشست مشترکی شد، که طی آن تصمیم گرفته شد که برای تحقق این وحدت، یک کمیسیون تشکیل دهد. از وظایف این کمیسیون تدوین یک طرح برنامه ی وحدت بود. این کمیسیون، طرح برنامه را تهیه کرده و از آنجا که مارکس و انگلس با مبارزانشان در بین الملل اول توانسته بودند اتوریته خود را بر جنبش کمونیستی اعمال کنند، قرار شد که این طرح برنامه بمنظور نظرخواهی برای مارکس و انگلس فرستاده شود.

هر چند مارکس و انگلس بطور کلی موافق اتحاد بودند، اما بویژه از آنجا که طرح برنامه ی تهیه شده توسط کمیسیون وحدت، اساساً مبانی سوسیالیسم علمی مارکس و انگلس را زیر گرفته و پذیرش آن از طرف گروه آیزناخی ها یک شکست برای جنبش کارگری آلمان محسوب میگردید، آنها نه تنها با وحدت، تحت این برنامه و در آن مقطع بشدت مخالف بودند، بلکه جوابیه ای علیه این طرح برنامه تهیه کردند، که در تاریخ به نام "نقد برنامه گوتا" معروف است.

مارکس و انگلس در این "نقد" با دقتی موشکافانه بند بند این طرح برنامه را شکافته و نشان دادند که پذیرش این برنامه توسط گروه آیزناخی ها یک عقبگرد در جنبش کارگری آلمان است. علاوه بر آن آنها در نامه به رهبران این گروه با صراحت تمام اعلام کردند، که اگر این برنامه به تصویب برسد، آنها در رابطه شان با این رهبری تجدید نظر خواهند کرد.

"پس از برگزاری کنگره وحدت، من و انگلس بیانییه ای به این مضمون صادر خواهیم کرد که موضع ما با اصول و مواضع این برنامه کاملاً متباین است و منکر هر گونه ارتباطی با آن خواهیم شد."
(نامه مارکس به براهه در تاریخ پنجم ماه مه 1875).

"البته سرشت این برنامه چنان است که اگر مورد تصویب قرار گیرد، نه من و نه مارکس هیچ گاه نخواهیم توانست حزبی را که بر اساس آن استوار گشته باشد، مورد تأیید قرار دهیم، بلکه بعداً موضعی را که باید علناً در قبال آن اتخاذ کنیم، مورد تأمل و تعمق قرار خواهیم داد." (نامه انگلس به بیل در تاریخ 18 تا 28 مه 1875).

بعد از تهیه ی این "نقد"، انگلس آنرا برای رهبری گروه آیزناخی ها ارسال کرد. پاسخ این رهبری به نظریات مارکس و انگلس چه بود؟ آیا آنها "نقد" مارکس و انگلس را آویزه ی گوش خود قرار داده و در طرح برنامه شان تجدید نظر کردند؟ متأسفانه این رهبری بدلائل مختلفی، از آنجمله اپورتونیسم حاکم بر آن، اتوریته ی ویلهلم لیبنکشت که حزب را ملک مطلق خود میدانست، و عدم اعتقاد بنیادین بخشی زیادی از رهبری به نظریات مارکس و انگلس، نه تنها در کنگره ی وحدت گوتا، طرح برنامه ی اپورتونیستی را به تصویب رساند، بلکه با بیش‌ر می هر چه تمامتر "نقد" مارکس را تا سال 1890 از توده ی حزبی مخفی نگاه داشت.

مگر "طرح برنامه گوتا" چه محتوایی داشت که مارکس و انگلس بشدت مخالف آن بودند؟ مگر "نقد" مارکس و انگلس حاوی چه نکاتی بود که رهبری اپورتونیست حزب، سالها از انتشار آن خودداری کرد؟

"نقد" مارکس و انگلس اساساً از دو قسمت تشکیل میشد. در بخش اول، آنها به نظریات اقتصادی این طرح برنامه پرداخته و نشان میدهند که این نظریات متعلق به لاسال است و ربطی به سوسیالیسم علمی مارکس و انگلس ندارد. در بخش دوم، مارکس و انگلس به نقد مطالبات سیاسی طرح برنامه میپردازند. آنها پس از یک بحث بنیادین در مورد تفاوت مفهوم "دولت کنونی" و "جامعه کنونی"، در مورد مضمون دولت آلترناتیو از دید کمونیستی چنین میگویند:

"بین جامعه ی سرمایه داری و جامعه کمونیستی دوران گذار انقلابی اولی به دومی قرار دارد. منطبق با این دوران، یک دوران گذار سیاسی نیز وجود دارد که دولت آن، چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نمی تواند باشد" (مارکس نقد برنامه گوتا، تاکید از من).

آقای مارکریان معتقد است که مارکس و انگلس در تمامی آثارشان در مجموع 12 بار از "اصطلاح" دیکتاتوری پرولتاریا نام برده اند. فرض میکنیم که این ادّعای ایشان درست است. آیا خواننده ی این اثر مارکس، حق ندارد از خود سؤال کند، چرا مارکس در اینجا و بویژه در این قسمت از نقدش که قرار است دولت آلترناتیو برنامه پیش نهادی را نقد کند، یک مرتبه یادش به دوران گذار افتاده و از دولت دوران گذار، یعنی دولت دیکتاتوری پرولتاریا، نام میبرد؟ آیا مارکسی که در سراسر این نقد، با دقت و موشکافی بی نظیری تک تک کلمات طرح برنامه را به نقد کشیده، میتوانسته است بی منظور خاصی، از دیکتاتوری پرولتاریا نام ببرد؟ آقای مارکریان و امثال او بایستی به این سؤال پاسخ داده و روشن کنند که چرا اینجا و در این نقد، یکی از دوازده مورد ادّعایی ایشان آورده شده است.

مارکس اما خود واضح و بدون هیچ ابهامی این سؤال را بلافاصله بعد از مطرح کردن نظرش در مورد دولت دوران گذار پاسخ میدهد. تنها بایستی چشم دل داشت تا بتوان آنرا فهمید.

"این برنامه نه به این دوران و نه به وضعیت جامعه ی کمونیستی آینده اشاره ای نمی کند. خواسته های سیاسی این برنامه حاوی چیزی سواى اوراد دمکراتیک شناخته شده ی کهنه ای چون حق رأی همگانی، انتخابات مستقیم، حقوق عمومى و ارتش مردمی نیست که در واقع همان طنین مجدد خواست های حزب مردم و انجمن صلح و آزادی بورژواها است. اگر در تشریح این خواست ها، دچار اغراق های ناروا نشویم، باید اذعان کنیم که همه ی آنها امروزه تحقق یافته اند."

آیا منظور مارکس و انگلس از "این دوران" مگر چیزی بجز دوران گذار است، دورانی که دولت آن "چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نمی تواند باشد"؟ آیا مارکس و انگلس میتوانستند واضحترا از این به نبود "دیکتاتوری پرولتاریا" در برنامه ی حزب اعتراض کنند؟ آیا آنها بوضوح نمیگویند که آوردن خواسته هایی چون "حق رأی همگانی، انتخابات مستقیم، حقوق عمومى" "اوراد دمکراتیک کهنه شده ای" هستند که جایی در برنامه ی حزب سوسیال دمکرات ندارند؟

همانطور که گفتم، رهبری حزب سوسیال دمکرات در آن کنگره ی وحدت به صلاح خود نمی دید که نظرات مارکس و انگلس در مورد طرح برنامه را برای توده ی حزبی مطرح کند، بهمین دلیل این نظریات را از توده ی حزبی مخفی کرده و طرح برنامه را با جزئیات کمی به تصویب رساند. آیا این اپورتونیسم حزب سوسیال دمکرات آلمان از دید مارکس و انگلس مخفی بود؟ برای پاسخگویی به این سؤال و برای نشان دادن ماهیت رهبری ای که چنین طرح برنامه ای را به تصویب رساند، در تاریخ این حزب گشتی زده و بر بستر این تاریخ و آوردن نمونه هایی از برخورد رهبری حزب با نظرات مارکس و انگلس و متقابلا برخورد مارکس و انگلس با نظریات این رهبری، ریشه های این برخوردها ی رهبری حزب را شناسایی میکنیم. برای این منظور نیز هیچ سندی معتبرتر از نامه های منتشر شده ی مارکس و انگلس نمیتواند باشد. بیاییم با هم بخشی از این نامه ها را بررسی کرده تا ببینیم مارکس و انگلس در مورد برخوردهای رهبری حزب چه نظری داشته اند.

دولت بیسمارک در تاریخ 21 اکتبر 1878 قانونی را تحت نام "قانون سوسیالیستها" به مجلس عرضه کرد، که مطابق آن تمامی فعالیتهای احزاب، گروه ها و انجمنهای سوسیال دمکرات ممنوع گشته و ناقضان این قانون را تحت پیگرد شدید قرار داده و موجب تبعید عده ای از سوسیال دمکراتها از آلمان گردید. البته نمایندگان سوسیال دمکرات منتخب در مجلس آلمان از این قانون مستثنی بودند. بدنبال تصویب این قانون، حزب سوسیال دمکرات به فعالیت مخفی روی آورده، انتشار علنی نشریه ی "فورورس" ارگان مرکزی حزب را در تاریخ 27 اکتبر 1878 متوقف کرده و تصمیم گرفت نشریه ی ای مخفی به نام "سوسیال دمکرات"، را در زوریخ منتشر کند. بدین منظور رهبری حزب نامه ای به کارل هیرش، یکی از رهبران حزب در پاریس نوشته و از او تقاضا کرد که سردبیری این نشریه را بعهده بگیرد. از آنجا که در تابستان 1879 گروه راست اپورتونیستی به رهبری برنشتاین، هوخبرگ و شرام در تلاش بود هدایت این نشریه را در دست بگیرد، از ماه ژوئیه تا سپتامبر همان سال نامه های متعددی مابین لایپزیگ (بیل، لیکنشت و فیه اک)، پاریس (کارل هیرش)، زوریخ (برنشتاین، هوخبرگ و شرام) از یکطرف و مارکس و انگلس از طرف دیگر مبادله

گردید. مارکس و انگلس تلاش کردند از طریق این نامه ها بویژه ماهیت اپورتونیستی نظرات گروه سه نفره زوریخ یعنی برنشتاین، هوبنرگ و شرام را افشاء کرده تا بدینوسیله موجب تقویت جناح دیگر حزب گردند. مهمترین نامه ای که از طرف مارکس و انگلس مشترکا برای رهبری حزب ارسال گردید، نامه ی مورخ 17/18 سپتامبر 1879 است. این نامه بعنوان یک سند تاریخی نه تنها نشان دهنده ی عمق تفاوت درک مارکس و انگلس با تمامی رهبری حزب در تمامی عرصه های مبارزه ی طبقاتی بود، بلکه بویژه افشاگر نظریات بغایت راست گروه سه نفره زوریخ است. از آنجا که بویژه برنشتاین بعدها یکی از رهبران و خط دهندگان با نفوذ در حزب سوسیال دمکرات آلمان گردید، بد نیست گوشه هایی از این نامه را با هم مروری کرده تا ببینیم چه کسانی برای حزب سوسیال دمکرات آلمان برنامه و خط و مشی تهیه میکردند. از آنجا که مارکس و انگلس در این نامه وقایعی را در حزب تحلیل میکنند که نشان دهنده ی موضع گیری رهبری حزب است، بنابراین بایستی کمی در مورد این وقایع توضیحاتی داده شود.

در ماه می 1879 دولت بیسمارک طرحی به نام "تعرفه ی حمایت گمرکی" برای تصویب به مجلس ارائه داد. مطابق این طرح که منطبق با منافع ارتجاعی ترین بخش بورژوازی بزرگ آلمان و یونکرها بود، دولت بر واردات آهن، چوب، غلات و دام مالیات بیشتری اعمال میکرد. در تاریخ 17 می 1879 ماکس کایزر یکی از نمایندگان حزب سوسیال دمکرات در مجلس با موافقت فراکسیون حزبی، طی سخنانی موافقت خود با این طرح را اعلام کرد. یکی از رهبران حزب به نام کارل هیرش به این موافقت کایزر اعتراض کرده و بدین ترتیب، این اعتراض موجب بحثی عمیق در حزب گردید. ناگفته روشن است که مارکس و انگلس در این بحث از نظریات هیرش در مقابل جناح دیگر، که اتفاقا بخش بزرگی از رهبران حزب را شامل میگردد، طرفداری کردند. مارکس و انگلس در نامه هایی که در بالا نامبرده شد، به تفصیل موضعگیری رهبری حزب، بویژه لیبکنشت و بیل را نقد کرده و اپورتونیسم آنها را نشان میدهند. در اینمورد بویژه میتوان به نامه های زیر در جلد 34 مجموع آثار مارکس و انگلس مراجعه کرد:

- نامه انگلس به مارکس در تاریخ 20 آگوست 1879، ص 92.
 - نامه مارکس و انگلس به رهبری حزب در تاریخ 17 تا 18 سپتامبر 1879 ص 394.
 - نامه انگلس به بیل به تاریخ 14 نوامبر 1879 ص 417.
 - نامه انگلس به بیل به تاریخ 16 دسامبر 1879 ص 429.
 - نامه انگلس به فیلیپ بکر به تاریخ 19 دسامبر 1879 ص 432.
 - نامه ی مارکس به ادولف زورگه به تاریخ 5 نوامبر 1880 ص 474.
- همانطور که گفته شد از میان نامه های فوق، نامه ی مارکس و انگلس به رهبری حزب در تاریخ 17 تا 18 سپتامبر همه جانبه و برجسته است، چرا که آنها در این نامه، هم اپورتونیسم رهبری در مسایل تشکیلاتی، و هم نظریات بغایت اپورتونیستی گروه سه نفره زوریخ را نقد میکنند.
- این گروه سه نفره مستقر در زوریخ در آگوست 1879 اولین شماره ی نشریه ای به نام "سالنامه برای علم جامعه و سیاست" را تحت نام مستعار دکتر لودویگ ریشتر منتشر کردند. این سه دریکی از مقالات این نشریه به نام "نگاهی به جنبش سوسیالیستی در آلمان" آشکارا به کاراکتر پرولتری حزب سوسیال دمکرات حمله کرده (هر چند که خود از اعضاء برجسته آن بوده و قرار بود که ارگان

حزب در خارج کشور با همکاری و کمک مالی آنها شروع به کار کند) و خواهان تبدیل حزب به یک حزب رفرمیستی مورد پسند برای خرده بورژوازی و حتی بورژوازی شدند. مارکس و انگلس در بخش آخر نامه شان به رهبری حزب، مفصلاً به نقد نظریات این سه نفر پرداخته، غیر پرولتری بودن این نظرات را نشان داده و در انتها چنین میگویند:

"این حقّ کامل این آقایان است که خوشان را بصورت حزب سوسیال دمکرات خرده بورژوازی متشکل کنند. میتوان بعد با آنها بر حسب شرایط وارد اتحاد عمل شد. اما جای آنها در یک حزب پرولتری نیست. اگر بنا به دلایلی، موقتاً آنها را در حزب تحمّل بکنیم، این وظیفه (برای حزب) وجود دارد که آنها را فقط تحمّل کرده، به آنها هیچگونه نقشی در هدایت حزب نداده، آگاه باشد که جدایی از آنها بزودی صورت خواهد گرفت. بنظر میرسد که زمان جدایی رسیده است. اینکه چگونه حزب (سوسیال دمکرات آلمان) نویسندگان این مقاله را میتواند در میان خودش تحمّل کند، برای ما غیر قابل درک است. اگر رهبری حزب کم و بیش بدست چنین افرادی بیفتد، حزب عقیم شده و شهادت پرولتری اش به پایان میرسد.

آنچه که به ما مربوط میشود، اینست که برای ما، بر اساس گذشته مان، تنها یک راه باز است. ما تقریباً از چهل سال پیش تاکنون مبارزه طبقاتی را بعنوان نیروی پیشبرنده ی آینده تاریخ، و بویژه مبارزه طبقاتی مابین بورژوازی و پرولتاریا را بعنوان اهرم بزرگ تحوّل مدرن اجتماعی برجسته کرده ایم. ما نمیتوانیم با کسانی همراه شویم، که میخواهند این مبارزه را از جنبش حذف کنند".

آیا رهبری حزب سوسیال دمکرات آلمان به این هشدارهای مارکس و انگلس در مورد برنشتاین و شرکاء اعتنایی کرده و آنها را از حزب اخراج نمود؟ آیا رهبری، حداقل مانع از بدست گرفتن ارگانهای حزب توسط این گروه گردید؟ متأسفانه تاریخ خلاف اینرا به ما نشان میدهد. رهبری حزب بجای تصفیه حساب قطعی با این گروه، تلاش کرد با وعده ی بهبود نظرات این گروه، مارکس و انگلس را به همکاری با نشریه ی "سوسیال دمکرات" تشویق کند. مارکس و انگلس هم این وعده را پذیرفته و با شرط اینکه این گروه نظراتشان را تصحیح کرده و یا حداقل در نشریه منتشر نکنند، با نشریه همکاری کردند. تاریخ اما نشان داد که اپورتونیسم این گروه عمیقتر از آن بود که بتوان با وعده و وعید آنرا تصحیح کرد، بهمین دلیل، مارکس و انگلس پس از مدّتی با انتشار نامه ای علنی، همکاری خود با نشریه "سوسیال دمکرات" را قطع کردند. از آنجا که رهبری حزب اما بنا به درک اپورتونیستی خود مایل به قطع رابطه با گروه سه نفره زوریخ نشد، انگلس در نامه ی خود به بیل در تاریخ 16 دسامبر 1879 (جلد 34 ص 430) این برخورد رهبری را تقبیح کرده و عواقب آنرا برای حزب خطرناک قلمداد میکند.

آیا تاریخ صحت پیش بینی مارکس و انگلس در مورد "عقیم شدن حزب" در صورت افتادن رهبری در دستان کسانی چون برنشتاین را نشان نداد؟ بعداً مجدداً به این موضوع مراجعت کرده و نشان خواهم داد که رهبری کسانی چون برنشتاین چه تأثیرات فاجعه باری برای حزب به ارمغان آورد.

مارکس و انگلس قبل از این واقعه هم مرتباً با رهبری حزب مشکلات عدیده‌ای داشتند. از آنجمله در پی انتشار بخش بخش "آنتی دورینگ" در ارگان مرکزی حزب، عده‌ای از رهبران حزب به بهانه‌ی "بحث‌های فیلسوفانه" خواهان عدم ادامه‌ی انتشار "آنتی دورینگ" در نشریه حزب شدند. این عده که از بخشهای مختلفی تشکیل شده بودند، از آنارشیست‌ها گرفته تا طرفداران دورینگ، در واقع مخالف دفاع حزب از مبانی اساسی مارکسیسم بوده و به اشکال مختلف تلاش میکردند مبانی نظری حزب را مورد تجدید نظر قرار دهند.

"قانون سوسیالیستها" که هر دو سال یکبار در مجلس بیسمارک تمدید میشد، در سال 1890 عملاً بخاطر رشد جنبش انقلابی در آلمان لغو گردید و بدینترتیب حزب سوسیال دموکرات آلمان پس از یک دوره فعالیت مخفی، مجدداً به فعالیت علنی روی آورد. از آنجا که مخالفت توده‌ی حزبی با برنامه‌ی تصویب شده در کنگره‌ی گوتا کم‌کم گسترش پیدا میکرد، حزب در اولین کنگره‌ی علنی خود در شهر هاله در سال 1890 تصمیم گرفت که در کنگره‌ی بعدی که قرار بود در سال 1891 در شهر ارفورت برگزار گردد، این برنامه را با برنامه‌ی جدیدی عوض کند. به همین منظور تصمیم گرفته شد که اینبار هم یک کمیسیون برای نوشتن برنامه جدید تشکیل شود. از آنجا که لیکنشت در کنگره‌ی هاله شخصاً به برنامه‌ی حزب انتقاد کرده و ضمن انتقاد خود حتی از "نقد برنامه گوتا" مارکس (بدون ذکر نام نویسنده اش) نقل قول آورده بود، انگلس تصمیم به انتشار "نقد" گرفته و آنرا برای نشریه‌ی "عصر جدید" ارسال نمود. رهبری حزب به شکل‌های مختلف تلاش کرد که مانع از چاپ این نوشته گردد، اما با تلاش طرفداران انگلس، "نقد" در آن نشریه منتشر گردید. این موضوع به اندازه‌ای موجب خشم تمامی رهبری گردید، که همگی آنها انگلس را بخاطر اینکار تحریم کرده و ارتباط خود با او را قطع کردند. انگلس در نامه‌های متعددی که در این مقطع مینویسد (از آنجمله به لافارگ، براهه و زورگه)، به این رفتار رهبری انتقاد و انتشار "نقد برنامه گوتا" مارکس در آن مقطع را ضروری ارزیابی میکند.

کمیسیونی که برای نوشتن پیشنویس برنامه‌ی جدید حزب تشکیل شده بود، به ببل و لیکنشت ماموریت میداد که این پیشنویس را نوشته و آنرا به منظور نظرخواهی برای تمامی رهبران مطرح سوسیال دموکراسی، از آنجمله انگلس ارسال کند. انگلس که در آن شرایط سخت بیمار بود، تماماً نیروی خود را بر روی به پایان رساندن جلد سوم "کاپیتال" متمرکز کرده بود. با اینوجود با دریافت این پیش نویس، نقدی به نام "نقد طرح برنامه سوسیال دموکراسی آلمان (1891)" بر آن نوشته و آنرا برای رهبری حزب ارسال نمود.

(برای مطالعه ترجمه‌ی این "نقد" به لینک

http://www.fadaian-aghaliyat.org/fileha/publication/pdf/german_sdp.pdf

در سایت سازمان فدائیان اقلیت مراجعه کنید).

او در "نقدش"، خود را بر روی موضوع مبارزه برای جمهوری دموکراتیک و تصرف قدرت سیاسی توسط پرولتاریا متمرکز کرده و بیرحمانه به نیروهای اپورتونیستی در حزب حمله کرد. علاوه بر آن او مواضع علنی شده و ناروشن ببل و لیکنشت در مورد موضوع قدرت دولتی را نیز نشان میدهد.

رهبری حزب بر سر این "نقد" همان بلایی را آورد که بر سر "نقد برنامه گوتا" آورده بود، یعنی هم بی توجهی به آن و هم مخفی کردن آن از اعضا حزب. این "نقد" انگلس تنها ده سال بعد، یعنی در سال 1901 و بعد از مرگ لیبکنشت در ارثیه ی بجا مانده از او پیدا و منتشر گردید. در تاریخ 4 ژولای 1891 در نشریه ی مرکزی حزب، "فورورتس" طرح تصحیح شده ای از برنامه ی حزب منتشر گردید، که نشان میداد که از تمامی نقد انگلس، بخش کوچکی از آن تحت عنوان "خود مختاری خلق در کشور، دولت، ایالات و محلات" در قسمت درخواستهای سیاسی آورده شده است. انتشار این طرح موجب بحثهای گسترده ای در حزب گردیده، بخشهای مختلف آن، طرح برنامه ی خاص خود را جمع بندی کرده و به حزب ارائه دادند. از جمله ی این طرح ها، که با وجود کمبودهای اساسی اش، نسبت به طرح اول بهتر بود و بهمین دلیل مورد قبول انگلس هم بود، طرح هیئت تحریریه ی نشریه ی "عصر جدید" بود. این طرح از سه بخش تئوریک، مطالبات سیاسی و مطالبات اقتصادی تشکیل و توسط کائوتسکی (قسمت تئوریک) و برنشتاین (دو قسمت مطالبات سیاسی و اقتصادی) نوشته شده بود. این طرح که در کنگره ی ارفورت به تصویب رسید، هر چند که نسبت به طرح اولیه ی ارائه شده توسط بیل و لیبکنشت، بویژه در قسمت تئوریک برنامه، گامی به جلو بوده و بهمین دلیل مورد موافقت انگلس قرار گرفت، اما در قسمت مطالبات سیاسی، همچون طرح اولیه، ملاحظات انگلس را اساسا در نظر نگرفت. انگلس در "نقد....." چنین مینویسد:

"مطالبات سیاسی طرح دارای یک نقص بزرگ می باشد. آن چه در واقع باید گفته می شد، در آن ذکر نشده است. چنانچه تمام این تقاضاهای ده گانه هم به تصویب می رسیدند، معذرا ولو آن که وسایل مختلف زیادی هم برای به ثمر رساندن موضوع اصلی سیاسی در اختیار داشتیم، باز هم به هیچ وجه خود موضوع اصلی را به ثمر نرسانده بودیم....."

البته دست زدن به آن خطرناک است مع الوصف باید به این یا آن صورت، به آن موضوع پرداخته شود. فرصت طلبی ای که امروزه در بخش بزرگی از جراید سوسیال دموکراسی دیده می شود، نشان دهنده آنست که این امر تا چه حد ضروری می باشد. آیا از بیم آنکه مبادا بار دیگر قانون تعقیب سوسیالیستها را به مرحله اجرا در آورند و آیا اظهارات عجولانه ای که از روی ترس از تجدید خاطره تضییقاتی که تحت این قانون صورت گرفته بودند، باید موجب آن گردد که حالا یکبارہ قبول کنیم که اوضاع قانونی فعلی در آلمان، میتواند برای آن کافی باشد که حزب، تمام مطالبات خود را از طریق مسالمت آمیز انجام دهد. اینها خودشان را گول میزنند و میگویند "جامعه امروزی بسوی سوسیالیسم رشد میکند"، بدون اینکه از خود سوال کنند که آیا به این ترتیب جامعه نیز نباید ضرورتا به همانگونه به خارج از [حیطه] قانون اساسی قدیمی خود رشد کند و همانند خرچنگ این پوشش را بطور قهرآمیز بدرد. از این گذشته مثل اینست که گویا زنجیرهای حکومت نیمه استبدادی و نظام سیاسی آشفته بی نام و نشان آلمان نباید از هم گسسته شود. می توان پیش خود مجسم کرد که جامعه کهنه می تواند در کشورهایی که نمایندگان ملت تمام قدرت را در دست دارند، بطور مسالمت آمیز به درون جامعه نوین رشد کند، یعنی آنجا که به مجرد برخورداری از اکثریت ملت، میتوان طبق قانون اساسی به هر کاری دست زد، یعنی در جمهوری های دموکراتیک مثل فرانسه و آمریکا، در حکومت های سلطنتی نظیر انگلستان، آنجا که خاندان سلطنتی هر روزه در جراید مطرح

می گردد و در برابر اراده مردم فاقد قدرت می باشد. اما در آلمان، یعنی در جایی که دولت تقریباً قدر قدرت است و رایشتاگ و سایر مجالس منتخب مردم، فاقد قدرت واقعی می باشد، مطرح کردن چنین موضوعی آن هم بدون ضرورت، به معنی اینست که بخواهیم با پیکر خود سطر عورت حکومت مطلقه را کرده باشیم.

چنین سیاستی به مرور زمان حزب را فقط به گمراهی می کشاند. مسایل عمومی و انتزاعی سیاسی را برجسته می کنند و به این وسیله مسایل مشخص دیگری را مستور می سازند، مسایلی که به هنگام نخستین رویدادهای بزرگ و در اولین بحران سیاسی در دستور کار قرار می گیرند و چنان چه حزب غفلتاً در لحظات حساس، گیج و سردرگم بشود و در مورد نکات تعیین کننده - به علت آنکه این نکات هرگز مورد بحث قرار نگرفته اند- ابهام و چندگانگی وجود داشته باشد، آن وقت چه خواهد شد؟....

...از یاد بردن نقطه نظرهای اصلی عمده در مورد مصالح لحظه ای روز، تلاش و تدارک به خاطر موفقیت های لحظه ای بدون در نظر گرفتن عواقب بعدی آن. فدا کردن آینده جنبش به خاطر گرایش کنونی جنبش، ممکن است از روی صداقت باشد، اما این اپورتونیزم بوده و خواهد بود و چه بسا که اپورتونیزم "صادقانه" خطرناک ترین نوع آن باشد. حالا این نکات گرهی ولی بسیار عمده کدامند؟

اولاً اگر قرار است نکته ای مسلم باشد آن نکته اینست که حزب ما و طبقه کارگر فقط در یک جمهوری دموکراتیک می تواند به حکومت برسد و همانطور که انقلاب فرانسه نشان داد، این حتی شکل خاصی برای دیکتاتوری پرولتاریا است. غیر قابل تصور است که بهترین افراد ما بتوانند تحت سلطه یک امپراطور، به وزارت برسند، به همان نحو که می کوئل رسید. حالا، از نظر قانونی مقدور نیست که مطالبه استقرار جمهوریت مستقیماً در برنامه قرار داده شود، اگر چه این موضوع حتی در زمان سلطنت لوئی فیلیپ در فرانسه به همان اندازه مجاز بود که اکنون در ایتالیا. البته این واقعیت که نبایستی حتی یک برنامه حزبی آشکارا جمهوری خواهانه را در آلمان مطرح کرد، نشان می دهد، که این چه توهم بزرگی است که گویا می توان در آنجا از راه مسالمت آمیز و بدون سروصدا یک رژیم جمهوری روی کار آورد، آن هم نه فقط یک جمهوری بلکه یک جامعه کمونیستی". (تمامی تأکیدات از من است).

آن "موضوع اصلی" و یا "مطالبه سیاسی" مهمی، که نه در طرح برنامه و نه در برنامه ی تصویب شده در کنگره ارفورت موجود نبود، چه بود؟ همانطور که انگلس می گوید "جمهوری دموکراتیک... که حتی شکل خاصی برای دیکتاتوری پرولتاریاست".

همانطور که گفته شد، هر چند که برنامه ی تصویب شده در کنگره ی ارفورت در مقایسه با برنامه گوتا گام بزرگی به جلو بود، اما این برنامه نیز نواقص عمده ای داشت. این برنامه هم، بویژه در قسمت مطالبات سیاسی، نقد انگلس را اساساً نادیده گرفته، از جمهوری دموکراتیک بعنوان شکلی از دیکتاتوری پرولتاریا بعنوان پیش شرط دگرگونی سوسیالیستی جامعه، سخنی بمیان نمی آورد. علاوه بر آن، مطالبه سرنگونی حکومت سلطنتی در آلمان در آن ذکر نشده است. بهمین دلیل این برنامه نیز شامل همان نقدی میگردد، که انگلس به طرح برنامه اولیه داشت.

هر چند که نسخه اصلی طرح برنامه ی حزب که برای انگلس ارسال گردید، موجود نیست، اما از محتوای "نقد..." انگلس میتوان متوجه ظهور دیدگاهی در حزب گردید، دیدگاهی که معتقد بود میتوان "از راه مسالمت آمیز و بدون سروصدا یک رژیم جمهوری روی کار آورد، آن هم نه فقط یک جمهوری بلکه یک جامعه کمونیستی". انگلس اپورتونیسمی را در نشریات سوسیال دموکراسی آلمان مشاهده میکند، که نشان دهنده ی رشد گرایش است که برای آن گرایش، "جنبش همه چیز و هدف هیچ چیز است"، گرایشی که منافع بلند مدت و بنیادین طبقه ی کارگر را قربانی منافع کوتاه مدت آن می کند. این گرایش همان درکی است که برنشتاین سالها طرفدار آن بوده و تا مدت ها بعد از این کنگره نیز نه تنها آنرا تبلیغ میکرد، بلکه او را به نقطه ای رساند که علناً آشتی طبقاتی را جایگزین مبارزه ی طبقاتی کرد (نگاه شود به سری مقالاتی به نام "مشکلات سوسیالیسم" که او بعد از مرگ انگلس طی سالهای 1896 تا 1898 در نشریه "عصر جدید" منتشر کرد). البته این تنها برنشتاین نبود که چنین نظری داشت. بخشی از رهبری حزب دارای چنین گرایشات بود. مثلاً بیل چنان از پیروزی حزب سوسیال دموکرات در انتخابات پارلمانی سال 1890 سرمست گردیده بود، که معتقد بود، حزب سوسیال دموکرات تا سال 1895 در آلمان قدرت را بدست می گیرد.

انگلس در نامه ای به تاریخ 3 آوریل 1895 به لافارگ چنین می نویسد:

"لیکنشت مرا بدرستی فریب داده است. او از مقدمه من بر نوشته مارکس درباره فرانسه 1848 تا 1850 همه ی آن چیزی را برداشته است، که میتوانست برای او در این جهت مفید باشد، که تاکتیک صلح جویانه و نپذیرفتن کاربرد قهر را بهر قیمتی حمایت میکند، تاکتیکی که او مدّتیست علاقه به تبلیغ آن دارد، بویژه در این لحظه که قوانین ویژه (بر علیه سوسیال دموکراسی) در برلین در دست تهیه هستند." (جلد 39 مجموع آثار مارکس و انگلس، ص 458، تأکیدات از من). و این درست همان گرایش است که در طرح برنامه کنگره ارفورت در سال 1891 بوضوح خود را نشان داده و موجب گردید که گذار مسالمت آمیز به جامعه کمونیستی از طرف حزب پذیرفته گردد. هر چند این گرایش، در مقابل نظریات رادیکال انگلس تاب مقاومت نداشته و بعد از "نقد....." انگلس، رهبری مجبور به عقب نشینی تاکتیکی از مواضع خود گردید، اما بویژه بعد از مرگ انگلس در سال 1895، این درک دیگر در حزب هیچ مانعی در مقابل خود ندیده و به درک غالب حزب تبدیل گردید.

آیا وجود چنین نظریاتی در درون حزب سوسیال دموکرات، موجب سقوط این حزب به ورطه دفاع از بورژوازی خودی در جریان جنگ اول جهانی نگردید؟ آیا چنین رهبرانی همچون برنشتاین و کائوتسکی با چنین درک اپورتونیستی شان موجب شکست انقلاب نوامبر 1918 در آلمان نگردیدند؟ مگر انشعاب در بین الملل دوم ریشه در چنین نظریاتی نداشت؟ اگر اینگونه است پس آیا دفاع قاطعانه ی بلشویکها (منظور همان کمونیستهای روسی مورد انزجار "کمونیستهای غربی" از نوع هال درپیر و سازمان راه کارگر است) از مصوبات این بین الملل جای انتقاد دارد؟ آیا پایبندی بلشویکها به "نقد"

های مارکس و انگلس در مورد " طرح برنامه " های حزب سوسیال دمکرات آلمان، بویژه در مورد ماهیت دولت جایگزینی و دیکتاتوری پرولتاریا، جای سرزنش دارد؟
حزب سوسیال دمکرات روسیه در برنامه تصویب شده درکنگره دوم خود در سال 1903 در مورد دولت آلترناتیو چنین می گوید:

" پیشفرض ضروری این انقلاب اجتماعی، دیکتاتوری پرولتاریا، یعنی تصرف آنگونه قدرت سیاسی توسط پرولتاریاست، که به او اجازه میدهد، هرگونه مقاومت استثمارگران را سرکوب کند...
بهمین منظور حزب کارگران سوسیال دمکرات روسیه **سرنگونی** حکومت خودکامه تزاری و جایگزینی آن توسط یک جمهوری دمکراتیک را بعنوان وظیفه فوری خود قرار میدهد.." (تاکید از من)

حزب کارگران سوسیال دمکرات روسیه حدود 28 سال بعد از "نقد برنامه گوتا" مارکس و انگلس و 12 سال بعد از "نقد طرح برنامه حزب سوسیال دمکرات آلمان" انگلس، برنامه ای را به تصویب میرساند، که تمامی معایب برنامه های حزب سوسیال دمکرات آلمان را برطرف کرده و بدین ترتیب وفاداری خود به نظرات معلّمان بزرگ طبقه ی کارگر، مارکس و انگلس، را نشان میدهد. حزب بلشویک بدینوسیله این افتخار ابدی را نصیب خود کرد، که بعنوان اولین حزب سوسیال دمکرات، برنامه ای را ارائه کرد، که در آن موضوع اساسی هر انقلاب، یعنی تصرف قدرت سیاسی، به شیوه ای کمونیستی مطرح شده بود. برای اولین بار حزبی بوجود آمده بود که تصرف قدرت سیاسی را نه از طریق انتخابات پارلمانی (آنگونه که سایر احزاب سوسیال دمکرات می دیدند) بلکه از طریق انقلابی قهری میدید.

اما این همه ی اختلافی نیست که میتوان میان برنامه ی بلشویک ها با برنامه حزب سوسیال دمکرات آلمان پیدا کرد. میان این دو برنامه، اختلاف عظیم دیگری وجود دارد، که نه تنها ماهیت متفاوت این دو حزب را نشان می دهد، بلکه نشان دهنده ی دو شیوه ی برخورد اساسا متفاوت با دولت حاکم و طبعا دو شیوه ی متفاوت رسیدن به اهداف مطرح شده در دو برنامه است.

مارکس در مورد طرح برنامه گوتا چنین می گوید:

" از آنجا که حزب کارگران آلمان اعلام کرده که تنها "در چهار چوب دولت ملی موجود"، یعنی در چهار چوب دولت امپراتوری آلمان پروس، عمل می کند..... در برنامه (این حزب) این نکته اصلی نمی باید فراموش می شد که تمام این الفاظ پوچ و زیبا فقط در جوامعی مصداق می یابد که حاکمیت مردم در آن به رسمیت شناخته شده است. به دیگر سخن، این خواست ها تنها با شرایط یک جمهوری دمکراتیک سازگار است. از آنجا که به اقتضاء شرایط موجود و به حکم عقل، نمی توان جرات کرد که در حال حاضر، مانند برنامه های احزاب کارگری در دوران لوئی فلیپ و لوئی ناپلئون، خواست یک جمهوری دمکراتیک را مطرح ساخت، پس نباید به طفره های "صادقانه" و یا "شرافتمندانه" توسّل جست و از یک دولت پلیسی مستبد نظامی که استخوان بندی بوروکراتیک پیدا

کرده و لابی از اشکال حکومت پارلمانی را در کنار بقایای فئودالیسم همراه دارد و در عین حال تا حدی هم تحت نفوذ بورژوازی است، خواست هایی را طلب کرد که تنها می تواند در یک جمهوری دمکراتیک بار دهد و معنی بباید، و آن گاه فرض کرد که چنین دولتی را میتوان به مذاکره فراخواند و از طریق "ابزار قانونی" خواست های مطلوب را به آن تحمیل کرد.....

بهر حال، برغم ظواهر دمکراتیک، این برنامه یا سرشار از ایمان بی چون و چرای گروه لاسالی ها به دولت است، یا ملامت از یک اعتقاد دمکراتیک به معجزه و شاید هم به ترکیبی از این دو نوع معجزه معتقد است، ولی بهر حال هر یک از این شقوق سه گانه، به گونه ای یکسان، با سوسیالیسم بیگانه اند. " (تاکیدات از من).

مارکس وقتی در اینجا به مقایسه طرح برنامه حزب سوسیال دمکرات آلمان با "برنامه های احزاب کارگری در دوران لوئی فلیپ و لوئی ناپلئون" میپردازد، برخلاف برخورد هال درپیر و امثال آقای مارکاریان، نه به تفاوت ظاهری این دو برنامه، بلکه به دلایل این تفاوت پرداخته و به زیبایی هر چه تمامتر نشان می دهد که " به اقتضاء شرایط موجود و به حکم عقل، نمی توان جرات کرد که" در برنامه حزب سوسیال دمکرات آلمان، خواست جمهوری دمکراتیک را مطرح ساخت، و این دقیقاً نشان دهنده ی درک عینی، منطقی و علمی مارکس از وقایع است. او هیچگاه بر اساس ظواهر به قضاوت نمی نشست، بلکه با تحلیلی منطقی از شرایط، به یک درک همه جانبه نائل می آمد. آیا "کمونیستهای مارکسی" ما هم اینگونه به مقایسه برنامه بلشویک ها با برنامه سایر احزاب سوسیال دمکرات پرداخته اند؟ آیا بدین طریق میتوان به نتایج بدست آمده از این مقایسه ی آنها نام "تحلیل مارکسی" نهاد؟ خواننده خود میتواند در این مورد قضاوت کند.

مارکس در نقل قول بالا به نکته ای اساسی در "طرح برنامه" توجه میدهد، که انگلس هم در "نقد طرح برنامه حزب سوسیال دمکرات آلمان سال 1891" به آن توجه داشت. او نشان می دهد از آنجا که خواست های این برنامه تنها در یک جمهوری دمکراتیک، که بقول انگلس شکل ویژه ای از دیکتاتوری پرولتاریاست، تحقق یافتنی هستند و نه تحت حکومت پلیسی بیسمارک، پس این برنامه هیچ وجه مشترکی با سوسیالیسم ندارد. فراموش نکنیم که مارکس در "نقد برنامه گوتا" حزب را متهم به این کرد که در برنامه اش در مورد دولت دوران گذار، یعنی دولت دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا، صحبتی ب미ان نیاورده است و در اینجا به روشنی بر روی این ضعف "طرح برنامه گوتا" انگشت گذاشته و میگوید که حزب با توسل به طفره های "صادقانه" و "شرافتمندانه"، الفاظی پوچ و زیبا را در برنامه اش گنجانده و از دولت بیسمارک طلب تحقق این خواست ها را دارد.

نکته دیگری که از "نقد" مارکس می توان نتیجه گرفت این است که او معتقد است که این برنامه "سرشار از ایمان بی چون و چرای گروه لاسالی ها به دولت است". در واقع جناح لاسالی توانست توسط این برنامه، خواستهای اساسی خود را به گروه آیزناخی ها تحمیل کند. مارکس بعدها و طی مبارزه اش با نظریات لاسال، پرده از دسایس لاسال برداشته و نشان می دهد که او سرو سری با بیسمارک دارد. این ارتباط لاسال مانع از آن بود که گروه لاسالی خواهان سرنگونی حکومت بیسمارک باشد، و این عدم خواست سرنگونی، و مبارزه در چهارچوب قانونی موجود و توسط "ابزار قانونی" را هم به گروه آیزناخی ها تحمیل کردند. بیخود نیست که مارکس میگوید که حزب از طریق "ابزار قانونی" خواهان تحقق مطالبات این برنامه از دولت پلیسی بیسمارک است.

اگر نگاهی به "طرح برنامه گوتا" و "طرح برنامه حزب سوسیال دمکرات آلمان 1891" و حتی برنامه ای که در سال 1891 در کنگره ارفورت توسط حزب سوسیال دمکرات آلمان به تصویب رسید بیندازیم، علاوه بر تشابهاتی که قبلا از آنها نام بردم، متوجه یک تشابه اساسی دیگر هم می شویم. در واقع تمامی مطالبات این برنامه ها قرار بود با وجود دولت های حاکم تحقق یابند و بهمین دلیل در این برنامه ها اصلا ردپایی از مطالبه ی سرنگونی حکومت موجود در آلمان را نمی بینیم. و این درست یک تفاوت اساسی این برنامه ها با برنامه بلشویک ها بود، چرا که بلشویک ها در برنامه شان مستقیما خواهان سرنگونی حکومت تزاری بوده و با "طفره های صادقانه و شرافتمندانه" به مبارزه با این دولت نرفتند. بنابر این بلشویکها نه تنها با آوردن خواست جمهوری دمکراتیک، که مطابق نظر مارکس و انگلس شکل ویژه ای از دیکتاتوری پرولتاریاست، بلکه با مطرح کردن مستقیم خواست سرنگونی دولت تزار، نشان دادند که برنامه ی آنها نه تنها با برنامه سایر احزاب سوسیال دمکرات اروپا تفاوت نظری، بلکه تفاوتی عملی نیز دارد.

اگر خلاصه کنم بایستی بگویم که بلشویک ها نه تنها همانند حزب سوسیال دمکرات آلمان، یک حزب رفرمیست نبودند، بلکه یک حزب انقلابی بوده و این انقلابی بودن را نه تنها در تفاوت نظری مابین آنها با سایر احزاب سوسیال دمکرات اروپا می توان مشاهده کرد، بلکه در عمل نیز تفاوتی بنیادین مابین اینها می توان دید.

انگلس در نامه ای به کائوتسکی در تاریخ سوم فوریه ی 1891 (جلد 38 آثار مارکس و انگلس به آلمانی، ص 23) در مورد "برنامه ی گوتا" میگوید که این برنامه از سه قسمت

"1. لاسالیسم ویژه، 2. دمکراسی مبتذل حزب خلقی، 3. خزعبلات" تشکیل شده است.

حالا حدود 140 سال بعد از "نقد برنامه ی گوتا" و 120 سال بعد از این گفته ی انگلس، "مارکسیستی" به نام آقای مارکاریان پیدا شده، که دست بر قضا شعارش هم "بازگشت به مارکس" است، اما با افتخار طرفدار چنین برنامه ایست، که به دیکتاتوری پرولتاریا بعنوان دولت دوران گذار "اشاره ای" نکرده و محتوایش "خزعبلات" است و در عین حال به "کمونیستهای روسی" هم ایراد میگیرد که چرا دیکتاتوری پرولتاریا را در برنامه شان آورده اند.

این واقعیتی است غیر قابل انکار، که در برنامه ی احزاب سوسیال دمکرات اروپایی قبل از بلشویکها صحبتی از "دیکتاتوری پرولتاریا" نشده است. اما این هم واقعیتی غیر قابل انکار است که نبود این مقوله ی مهم و اساسی در برنامه ی این احزاب، مورد انتقاد مارکس و انگلس بوده است. آیا کسی که از واقعیت اول صحبت کرده و با وجود اطلاع از واقعیت دوم، آنرا مخفی میکند، آیا با نظرات مارکس و انگلس در مورد برنامه ی احزاب کمونیست، همان کاری را نمی کند که ببل و لیکنشت و سایر رهبران حزب سوسیال دمکرات آلمان انجام دادند؟ آیا میتوان به ادّعای "مارکسی" بودن چنین کسانی ذره ای باور داشت؟

همانطور که دیدیم انگلس در نشریات حزبی گرایش قوی اپورتونیستی ای را دیده بود، که تلاش میکرد منافع بلند مدت کارگران را قربانی موقّیّت های لحظه ای کند. این گرایش که قصدش کسب قدرت سیاسی توسط انتخابات پارلمانی بود و به انقلاب قهری، دیگر اعتقادی نداشت، "خطر" تصویب یک قانون ضد سوسیالیستی دیگر را بهانه کرده، با تمام وجود تلاش میکرد مانع از عدم فعالیت علنی حزب گردد. بهمین دلیل بود که نه در پیش نویس برنامه و نه در خود برنامه تصویب شده در کنگره ارفورت نه تنها صحبتی از جمهوری دموکراتیک و سرنگونی حکومت سلطنتی بمیان نیامد، بلکه امکان رسیدن به قدرت و حتی استقرار یک جامعه کمونیستی از طریق مسالمت آمیز را نیز مطرح نکرد. اسناد موجود در آرشیو حزب سوسیال دموکرات آلمان نشان میدهند که این گرایش از اولین کنگره حزب بعد از لغو قانون سوسیالیستها، یعنی از کنگره هاله در سال 1890 وجود داشته است. از آنزمان میتوان در حزب سه جریان را مشاهده کرد. اول جریانی که تحت رهبری ببل و لیبکنشت در حزب غالب بوده و به اصطلاح جناح "میانی" را تشکیل میداد. گروه دوم، جریان بغایت راست تر از جناح میانی و به رهبری والمر بود. گروه سومی نیز وجود داشت که همچون انگلس رشد گرایش اپورتونیستی در حزب را مشاهده و با آن بسختی مبارزه میکرد، اما متأسفانه در این مبارزه به آنارشیزم گرایش داشته و هر گونه مبارزه ی پارلمانی را نفی میکرد. این جریان اما بدرستی معتقد بود که رهبری حزب به راست گرایش دارد و تلاش میکند از طریق پارلمانی و مسالمت آمیز به قدرت غالب تبدیل شود.

بعد از مرگ انگلس در سال 1895، رهبری حزب از آنجا که دیگر اتوریته ای همچون انگلس را بر سر راه خود نمی دید، با چنان شتابی به منجلاّب خیانت به طبقه ی کارگر فرورفت، که تنها در عرض 19 سال و در جریان جنگ جهانی اول دیگر به یک حزب بورژوائی تمام عیار تبدیل گشته بود.

از میان این رهبری اما عناصری همچون کارل لیبکنشت (پسر ویلهلم لیبکنشت) و روزا لوگزامبورگ بودند، که تا زمان اعدام شان توسط همین سوسیال دموکراسی خائن آلمانی، لحظه ای نه تنها از مبارزه بر علیه رهبری خائن دست برنداشته، بلکه همواره منافع کارگران و زحمت کشان آلمان را نمایندگی می کردند. بی خود نیست که روزا لوگزامبورگ به عنوان "شاهین جنبش کمونیستی" ملقب گشته است.

من طیّ ترجمه مقاله ای از روزا لوگزامبورگ به نام "مجلس ملی"، که در سایت سازمان فدائیان اقلیّت تحت آدرس

http://www.fadaian-aghaliyat.org/fileha/opinion/pdf/majla_melli_Rosa.pdf

به چاپ رسیده است، مفصّلاً شرایط تاریخی ای که منجر به انقلاب سال 1918 در آلمان گردید و برخورد جناح های مختلف حزب سوسیال دموکرات و همچنین جناح اسپارتاکیست به رهبری روزا لوگزامبورگ را توضیح داده و خواننده را برای آشنایی با آن شرایط به آن مقاله رجوع می دهم. اسپارتاکیست ها که تا قبل از برگزاری کنگره سراسری شوراهای کارگران و سربازان در تاریخ 16 تا 21 دسامبر هنوز فراکسیونی در درون جناح مستقلین حزب سوسیال دموکرات به رهبری کائوتسکی را تشکیل می دادند، پس از برگزاری این کنگره سراسری شوراهای، تصمیم گرفتند که از تشکیلات مستقلین جدا شده و برای خود تشکیلات نوینی درست کنند. بهمین منظور با برگزاری

کنگره ای در تاریخ 30 دسامبر 1918 تا 1 ژانویه 1919 حزب کمونیست آلمان را پایه گذاشتند. در رابطه با دلایل ایجاد این تشکیلات و برنامه ی آن، دو سند تاریخی از روزا لوگزامبورگ به نام های "برنامه و موقعیت ما" و "جامعه اسپارتاکوس چه می خواهد؟" در سایت اینترنتی "آرشیو مارکسیست ها در اینترنت" تحت آدرس

<https://www.marxists.org/farsi/archive/luxemburg/index.htm>

قابل خواندن است، که خواندن این دو نوشته را به همه توصیه میکنم، بویژه اینکه روزا لوگزامبورگ در آنها در مورد برنامه های قبلی حزب سوسیال دمکرات و رهبری آن، و از لزوم برنامه جدیدی برای کمونیست های آلمان صحبت کرده است. با هم این نوشته ها را مروری میکنیم تا ببینیم او چه گفته است.

"رفقا! امروز وظیفه ما بحث و تصویب یک برنامه می باشد. انجام این وظیفه تنها بخاطر محظورات رسمی نیست، که ما دیروز یک حزب مستقل نوین بنیان گذاشته ایم و یک حزب نوین باید یک برنامه رسمی تدوین کند. جنبشهای تاریخی بزرگی علل تعیین کننده شور و مشورت های امروزی بوده اند. موقع آن فرا رسیده که تمام برنامه سوسیال دمکراتیک سوسیالیستی پرولتاریا بر اساس یک بنیان نوین گذارده شود... امروز آنچه مارکس و انگلس در 1848 در برابرش قرار داشتند وظیفه بلاواسطه است. ولی بین آن نقطه رشد، آن آغاز، و نظرات و وظایف بلاواسطه ما، تمامی توسعه نه فقط سرمایه داری، بلکه جنبش سوسیالیستی کارگری هم قرار دارد، بویژه در آلمان بعنوان سرزمین پیشروی پرولتاریای مدرن، این توسعه شکل ویژه ای دارد.

زمانیکه پس از سرخوردگیهای انقلاب 1848، مارکس و انگلس این دیدگاه را رها کردند که پرولتاریا می تواند بلاواسطه و مستقیم، سوسیالیسم را تحقق بخشد، در هر کشور حزب سوسیالیست و سوسیال دمکرات با دیدگاه هایی گوناگون بوجود آمد. وظیفه مبرم همه این احزاب در همه جا چنین اعلام شد، خرده کاریهای روزمره در زمینه سیاسی و اقتصادی تا بتدریج ارتشهای پرولتاریا را شکل دهند تا آنگاه که توسعه سرمایه داری به بلوغ رسد، آماده تحقق سوسیالیزم باشند. این تغییر، بنیان کاملاً متفاوتی بود که برنامه سوسیالیستی بر آن استقرار یافت، و در آلمان این تغییر، شکلی کاملاً تئوریک بخود گرفت. در آلمان برای سوسیال دمکراسی تا در هم ریختن 4 اوت 1914 برنامه ارفورت معتبر بود، که طی آن به اصطلاح نزدیکترین حداقل، وظایف نخستین نقشه شمرده میشد، و سوسیالیزم تنها بعنوان ستاره راهنمایی در دور دست بعنوان هدف غایی قرار داشت....

این صرفاً بخاطر زمینه تاریخی نیست که اکنون من این مسئله را دوباره مطرح میکنم، بلکه موضوع بغایت مبرم بوده و وظیفه تاریخی ماست که برنامه مان را بر بنیانی که مارکس و انگلس در 1848 ریختند، قرار دهیم. با در نظر گرفتن تغییرات حاصل از تکامل تاریخی، ما کاملاً روشن و دانسته باید به تجدید نظر عمده ای در نظراتی بپردازیم، که برای سوسیال دمکراسی آلمان تا سقوط 4 اوت معتبر شناخته میشد. این تجدید نظر باید امروز بطور رسمی انجام شود....

رفقا! این شالوده عام برنامه ماست که امروز بطور رسمی تصویب می کنیم، و طرح آنرا همه در جزوه "جامعه اسپارتاکوس چه می خواهد؟" خواندید. برنامه ما تضاد دانسته ای با دیدگاه برنامه ارفورت دارد، در تضاد دانسته ایست با جدا ساختن مطالبات فوری با اصطلاح حداقل برای مبارزه

سیاسی و اقتصادی، از هدف سوسیالیستی بمثابه برنامه حداکثر، در تضاد دانسته ای با آن، ما نتایج هفتاد سال تکامل و بالاتر از همه، نتایج فوری جنگ جهانی را از میان میبریم، باین ترتیب که میگوئیم برای ما برنامه حداقل و حداکثر وجود ندارد، سوسیالیسم یکی و همان است، این حداقلی است که ما امروز بایستی تحقق بخشیم" (روزا لوگزامبورگ، برنامه و موقعیت سیاسی ما).

روزا لوگزامبورگ به وضوح تمام نه تنها در مورد علل لزوم تدوین برنامه جدید، بلکه بدرستی زمینه ای که بر اساس آن برنامه های قبلی احزاب سوسیال دمکرات بوجود آمده و وظایف آن برنامه ها را توضیح میدهد. "وظیفه مبرم همه این احزاب در همه جا چنین اعلام شد، خرده کاریهای روزمره در زمینه سیاسی و اقتصادی". او برنامه های قدیمی حزب را بر اساس شرایط بوجود آمدن شان تحلیل کرده و به خود اجازه نمیدهد که صرفاً با مقایسه ی سطحی برنامه های حزب به نقد آنها بپردازد. همان طور که قبلاً گفتیم و خواننده بوضوح در اینجا می بیند، در برنامه های حزب سوسیال دمکرات اصلاً صحبتی از سرنگونی حکومت سلطنتی نبود. آنها در تمام دوران حیاتشان تا مقطع انقلاب نوامبر 1918 اساساً بر بستر قانونیت حرکت کرده و حتی انگلس و مارکس را هم مجبور به رعایت این موضوع کرده بودند. بهمین دلیل شدیداً مخالف هرگونه اظهارنظری بودند، که در آن به نحوی به موضوع سرنگونی می پرداخت. بنا براین مسلم است که نمی توان از این حزب، برنامه ای را طلب کرد، که همانند برنامه ی حزبی باشد (مثلاً بلشویکها) که سرنگونی دولت را در دستور خود قرار داده و تمامی نیرویش را در این جهت سازماندهی میکند.

روزا لوگزامبورگ هم بهمین دلیلی که در بالا نام بردم، معتقد بود که سوسیالیسم بایستی در برنامه ما نه بعنوان یک ستاره در دور دست، بلکه هدف مستقیم و بلاواسطه باشد. اما این سوسیالیسم بر چه بستری قابل تحقق بود؟ او در انتهای این برنامه چنین می نویسد:

"اینست شعار ما: پیش از هر چیز عمل. و عمل باید آن باشد که شوراها را کارگران و سربازان رسانتشان را تحقق بخشند و بیاموزند که تنها قدرت علنی تمام کشور گردند".

هم او در "جامعه اسپارتاکوس چه می خواهد؟" چنین می گوید:

"این باور، جنون محض است که سرمایه داران با خوش خلقی، حکم سوسیالیستی یک پارلمان یا یک مجلس ملی را بپذیرند، که آنها به آرامی از مالکیت، سود، حق بهره کشی چشم ببوشند. همه طبقات حاکم تا آخر با نیروی پیگیر می جنگند تا امتیازات خود را حفظ کنند....

همه این مقاومت باید قدم به قدم، با مشتی آهنین و انرژی خشن، در هم شکسته شود. قهر بورژوازی ضد انقلاب باید با قهر انقلابی پرولتری روبرو گردد....

چنین مسلح کردن توده یک پارچه خلق زحمتکش با تمام قدرت سیاسی برای وظایف انقلاب- این است دیکتاتوری پرولتاریا و بنابراین دمکراسی حقیقی. نه آنجا که برده مزد بر پهلوی سرمایه دار، پرولتاریا روستایی پهلوی یونکر با برابری تقلبی برای درگیری در بحث پارلمانتاریستی بر سر مسایل مرگ و زندگی می نشیند، بلکه آنجا که توده پرولتری میلیونی، تمام قدرت دولت را در مشت

گره کرده اش، مانند چکش خدای نور برای داغان کردن سر طبقات حاکم به کار می برد- تنها آن دمکراسی است، و تنها این است که خیانت به خلق نیست...

برای این که پرولتاریا بتواند این وظایف را انجام دهد، جامعه اسپارتاکوس این ها را می طلبد:

.....

۱ -الغای همه ی حکومت های محلی؛ تاسیس جمهوری متحد سوسیالیستی آلمان. ۲ -از بین بردن همه پارلمان ها و شوراهای شهری، و جانشینی فونکسیون های شان به توسط شوراهای کارگران و سربازان، و کمیته ها و ارگان های این شوراها. ...

۴ -انتخاب نماینده برای شوراهای کارگران و سربازان در تمام کشور برای شورای مرکزی شوراهای کارگران و سربازان، که شورای اجرایی را، که بالاترین ارگان قوه مقننه و اجراییه است، انتخاب کند."

بدین ترتیب اسپارتاکیستها را می توان در جرگه "کمونیستهای روسی" قرار داد، چرا که آنها هم همانند بلشویکها به مجلس ملی (تو بخوان مجلس موسسان مورد علاقه ی آقای مارکاریان) علاقه ای نداشته، قهر و خشونت بر علیه بورژوازی را تبلیغ کرده و "بدتر" از همه خواهان حکومت شوراها بعنوان شکل ویژه ای از دیکتاتوری پرولتاریا هستند.

همان طور که خواننده می بیند، اسپارتاکیستها با جدایی شان از خائینی همچون کائوتسکی و جناح اکثریت سوسیال دمکرات، تمامی برنامه های تاکنونی این حزب را به زباله دانی تاریخ سپرده و برنامه جدیدی را تصویب می کنند، که منطبق با روح زمانه شان بوده و سوسیالیسم را به دور دست ها حواله نداده، تحقق آنرا توسط حکومتی مبتنی بر شوراهای کارگران و سربازان که شکل ویژه دیکتاتوری پرولتاریا ست خواهان بودند.

مگر بلشویکها چیزی فراتر از این می خواستند؟

جالب اینجاست که آقای مارکاریان، درباره دلایل شکست انقلاب اکتبر صفحه ها نوشته و مصاحبه ها ترتیب می دهند، اما لام تا کام در مورد سرنوشت انقلاب نوامبر آلمان، که در آن حزب سوسیال دمکراتی به قدرت رسید که در برنامه هایش اثری از دیکتاتوری پرولتاریا نبود، حرفی نمی زند. اگر با منطق آقای مارکاریان به موضوع نگاه کنیم بایستی از ایشان سؤال کرد، اگر وجود دیکتاتوری پرولتاریا در برنامه بلشویکها عامل اصلی شکست انقلاب اکتبر بود، پس بایستی مطابق منطق شما، برنامه ای که این "اصطلاح" در آن وجود ندارد، به پیروزی میرسید؟ پس چرا انقلاب آلمان به شکست منتهی شد؟ از آنجایی که آقای مارکاریان و امثال او مایل نیستند به این سؤال پاسخی دهند، لاجرم خود را به نفهمی زده و تمامی کاسه کوزه ها را بر سر دیکتاتوری پرولتاریا، که "اصطلاحی" بیش نیست و بایستی در دوران "مدرن" ما از برنامه احزاب کمونیستی پاک شود، خالی می کنند.

واقعیت اینست که هم شکست انقلاب اکتبر و هم شکست انقلاب نوامبر آلمان را بایستی در جای دیگری جستجو کرد. اتفاقا با وجود اختلافات فاحشی که بلشویکها با حزب سوسیال دمکرات آلمان داشتند، اما در عمل به همان راهی رفتند که حزب سوسیال دمکرات آلمان رفت. دلیل شکست هر دو

انقلاب در آن نهفته بود، که هر دوی آنها قدرت سیاسی را از چنگ شوراهای کارگران و زحمتکشان خارج کرده و بدین ترتیب کارگران و زحمتکشان را از اعمال مستقیم قدرت دور نگاه داشتند.

اعمال قهر بر علیه بورژوازی بعد از انقلاب پرولتری از کجا منشا میگیرد؟

سوسیالیسم علمی محصول چهل سال مبارزه ی مشترک دو انسان شریف از هم جدا نشدنی به نام کارل مارکس و فریدریش انگلس است. این دو در طی این چهل سال نه تنها با شرکت عملی در مبارزه ی طبقاتی طبقه کارگر، بنیان گذار انترناسیونال اول بودند، بلکه با مبارزه ی نظری بی امانشان بر علیه تمامی نظرات انحرافی موجود در جنبش کارگری و سوسیالیستی، گنجینه ی بی همتایی مشتمل بر 43 جلد آثار تاکنون منتشر شده، از خود بر جای گذاشته اند. سه کشف اساسی در این گنجینه وجود دارد، که میتوان آنها را چکیده ی آموزش سوسیالیسم علمی مارکس و انگلس دانست. این سه کشف عبارتند از تشریح علت تاریخی اقتصادی وجود طبقات در هر جامعه معین، کشف استثمار نیروی کار بعنوان سرمنشاء تولید ارزش اضافی، و . بگذاریم مارکس خودش در اینمورد صحبت کند:

"... نه کشف وجود طبقات در جامعه کنونی و نه کشف مبارزه میان آنها هیچکدام از خدمات من نیست. مدتها قبل از من مورخین بورژوازی، تکامل تاریخی این مبارزه طبقات و اقتصاددانان بورژوازی، تشریح اقتصادی طبقات را بیان داشته اند. کار تازه ای که من کرده ام اثبات نکات زیرین است:

- ۱- اینکه وجود طبقات فقط مربوط به مراحل تاریخی معین تکامل تولید است.
 - ۲- اینکه مبارزه طبقاتی ناچار کار را به دیکتاتوری پرولتاریا منجر می سازد.
 - ۳- اینکه خود این دیکتاتوری فقط گذاری است به سوی نابودی هر گونه طبقات و به سوی جامعه بدون طبقات"
- (نامه مارکس به ویدمیر، ۵ مارس ۱۸۵۲).

این اجبار (ناچار)ی که مارکس در اینجا از آن صحبت می کند از کجا نتیجه گیری شده است؟ آیا این اجباریابیانگر خواست مارکس و سایر انقلابیون است؟ و یا منتج از روند عینی مناسبات سرمایه داریست؟ آیا اعتبار این حکم (ناچار) برای دوره ی خاصی از سرمایه داری، یعنی دوران رقابت آزاد است؟ و یا این "اجبار" در تمامی دورانی اعتبار دارد، که طی آن مبارزه ی طبقاتی مابین بورژوازی و پرولتاریا جاریست؟

مارکس خود در بند اول این نقل قول به همه ی این سئوالات پاسخ داده است. تنها میتوان ریگ بزرگی در کفش داشت تا وجود این اجبار را به وقایع سیاسی نسبت داد. آیا میتوان خود را کمونیست دانست و بر اساس تجارب سیاسی خاصی، این حکم منتج شده از مبارزه طبقاتی را ملغی شده اعلام کرد؟

از قرار معلوم از نظر بعضی "کمونیستها" از نوع آقای مارکاریان میتوان چنین کاری را انجام داد و همزمان مدّعی پایبندی به "سوسیالیسم مارکسی" نیز بود. برای این دسته از "کمونیستها" تجربه ی "سوسیالیسم موجود" بهانه ای شده است برای پوشاندن اپورتونیزم شان. اینها در این نتیجه گیری تاریخی شان از آن نوع "تحریف شده" دیکتاتوری پرولتاریا، با "تزلزل" رفتار کرده، تا انتهای نتیجه گیری "منطقی شان" پیش نرفته و تمامی حرف دل شان را برای کارگران و زحمتکشان بازگو نمی کنند. شاید منتظر فرصت مناسب هستند. آیا ما محقّ نیستیم که از این آقایان سؤال کنیم، که اگر بقول آنها تجربه ی تاریخی انقلابات متّکی بر درک "تحریف شده" از دیکتاتوری پرولتاریا، دلیلی برای حذف دیکتاتوری پرولتاریا، نه تنها از برنامه ی سیاسی، بلکه از تمامی ادبیات سازمانی راه کارگری ها گشته است، پس چرا تجربه ی سوسیالیسم تحریف شده در همان انقلابات، نباید موجب حذف سوسیالیسم از برنامه سیاسی و ادبیات سازمانی شان گردد؟ چه دلیلی دارد که تنها دیکتاتوری پرولتاریا را از برنامه تان حذف کنید، و سوسیالیسم را نه؟ مگر برسر سوسیالیسم در آن انقلابات قرن بیستم، همانی نرفت که بر سر دیکتاتوری پرولتاریا رفت؟ این چه رازیست که از دو مقوله اساسی بهم مرتبط، یکی را از برنامه تان حذف کرده و دیگری را برجا گذاشته اید؟

آقای مارکاریان مدّعی ست که درک غلط و تحریف شده از دیکتاتوری پرولتاریا که اوّل بار توسط پل لافارگ، داماد مارکس صورت گرفت، موجب شکست انقلاب اکتبر گردید. او معتقد است که کلمه **دیکتاتوری** از طرف پل لافارگ به غلط به معنای **اعمال قهر علیه بورژوازی** تعبیر شده و این تعبیر "تحریف شده" پل لافارگ، بانی درکی "انحرافی" از مقوله دیکتاتوری پرولتاریا گشته، که نه تنها تمامی رهبران جنبش سوسیالیستی (البته "بجز روزا لوگزامبورگ") را "آلوده" کرد، بلکه بلشویکها با **عملی کردن آن درک**، سرکوب بورژوازی را بعد از انقلاب اکتبر در دستور کار خود قرار داده و بدین ترتیب "بر خلاف نظرات مارکس و انگلس" عمل کردند. ایشان معتقدند که مارکس و انگلس در دوازده موردی که درباره دیکتاتوری پرولتاریا صحبت کرده اند، هیچگاه منظورشان از این **"اصطلاح"!!!** اعمال قهر و سرکوب بورژوازی بعد از انقلاب پرولتری نبوده است. از نظر آقای مارکاریان اعمال قهر بر علیه بورژوازی تنها تا مقطع پیروزی انقلاب و بزیر کشیدن بورژوازی از قدرت سیاسی اعتبار دارد و تعمیم آن به بعد از انقلاب پرولتری، مخالف نظرات مارکس و انگلس است. بیائیم با هم این ادّعاهای آقای مارکاریان را بررسی کنیم.

من در قسمت دیگری که بدنبال خواهد آمد در مورد "اسناد معتبر" تاریخی ای که آقای مارکاریان از آنها برای "اثبات" ادّعایش در مورد "تحریف" لافارگ استفاده کرده است، مفصّلاً صحبت خواهم کرد. در اینجا در ابتدا تلاش میکنم بطور مختصر از منظر تاریخی، مقوله ی "دیکتاتور" را توضیح داده و بعد با آوردن مثال هایی از این مقوله در آثار مارکس و انگلس، نظر آنها را در این مورد بازگو کرده و در نهایت به بحث اساسی و مهمّ اعتقاد و یا عدم اعتقاد مارکس و انگلس به ادامه سرکوب بورژوازی توسط پرولتاریا بعد از استقرار دولت پرولتری و **منشاء** لزوم این سرکوب می پردازم.

هر چند که معتقدم آقای مارکاریان در مورد علّت سرکوب بورژوازی بعد از انقلاب پرولتری، به ما آدرس اشتباه داده و در چشم ما خاک پاشیده و علّت این سرکوب را اعتقاد به دیکتاتوری پرولتاریا میداند، با این وجود لازم می بینم که کمی در مورد خود دیکتاتور و دیکتاتوری از منظر تاریخی توضیح کوتاهی دهم.

تاریخ دیکتاتورها و دیکتاتوری شان به دوران حکومت های روم باستان بر می گردد. در آن دوران هر زمان که دولتی از روم دچار بحران میشد و توانایی پاسخگویی به آن بحران را نداشت، سنای روم یک نفر را با عنوان دیکتاتور انتخاب کرده و با تفویض تمامی قدرت سیاسی به دستان او، خواهان حلّ آن بحران توسط او می گشت. این بحران ها اساساً از سه نوع بودند. یا دولت روم توسط حمله ای از خارج تهدید میشد، یا بردگان شورش کرده و یا مردم آزاد(مردمی که نه جزو برده ها و نه جزو برده داران بودند به مردم آزاد یا پلبرها معروف بودند) شورشی کرده و دولت را به مبارزه می طلبیدند. در هر سه ی این موارد، سنای روم با فراخواندن یک دیکتاتور، به این معضل پاسخ می داد. این دیکتاتور نه تنها از حقوق سیاسی و قدرت عملی بی انتهایی برخوردار بود، بلکه چه در دوران دیکتاتورش و چه بعد از آن، از مصونیت کامل سیاسی و قضایی برخوردار بوده و دستوراتش بی چون و چرا قابل اجرا. او حتی از این حق برخوردار بود که قوانین را نیز عوض کرده و برای عملی کردن اهدافش، از این قوانین استفاده کند. دیکتاتور تنها در دو عرصه با محدودیت مواجه بود، یکی از نظر مالی تابع سنا بود و حق استفاده ی مالی از منابع دولتی را تنها با اجازه سنا داشت، و دیگر آن که مدت دوران دیکتاتورش محدود بود. در واقع دیکتاتوری آنزمان، یک حکومت فردی(حکومت پادشاهی) مبتنی بر قوانینی بود که دیکتاتور بنا به میل و اراده اش میتوانست آنها را عوض کند. دیکتاتور بر فراز همه چیز و از آنجمله قوانین نوشته شده، قرار داشت. تنها فرق دیکتاتور با پادشاه در این بود که پادشاه مادام العمر ، اما عمر دیکتاتوری محدود بود. Sulla اولین دیکتاتوری بود که تلاش کرد محدودیت زمانی دیکتاتوری را با فرمان خودش تغییر داده و بدین ترتیب توانست سالها به تنهایی حکومت کند. بعد از او این ژولیوس سزار معروف است که با زیرکی تمام از اوضاع نابسامان آن زمان سوءاستفاده کرده و سه بار پشت سر هم به دیکتاتوری رسید و در نهایت توانست سنای روم را به اعطاء رسمی و قانونی دیکتاتوری مادام العمر به او قانع کند، که این موضوع باعث قتلش نیز شد. توضیح اینکه این دیکتاتورها در تاریخ روم باستان چه کارهایی انجام داده اند را بعهدہ تاریخ نویسان گذاشته و سری به آثار مارکس و انگلس میزنیم تا ببینیم آنها در این مورد چه گفته اند.

اگر مارکس و انگلس در آثارشان درباره مقوله دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا تنها در 12 مورد نوشته اند، اما در مورد دیکتاتور و دیکتاتوری بیش از صدها مرتبه توضیح داده اند. من در اینجا تنها به آوردن چند نمونه اکتفا کرده و معنی این نقل قول ها را به خواننده محول می کنم.

قبل از همه لازم است که یادآور شوم که دیکتاتوری، هم بر اساس تاریخ روم باستان، و هم بر اساس آن چیزی که از ادبیات دوران مارکس و انگلس مشخص می شود، به معنای تحمیل اراده یک نفر یا

یک طبقه بر یک جمع و یا یک طبقه دیگر درک میشده است. مثلاً هم مارکس و انگلس، این لفظ را در مورد شیوه برخورد باکونین بکار میبردند، و هم باکونین مارکس را مَثَم به دیکتاتور بودن میکند. در این مورد کلمه "دیکتاتور" بار منفی داشته و خود رایی و نادیده گرفتن پرنسپ های دموکراتیک در درون تشکیلات را معنا می داده است. حال بپردازیم به نمونه های تاریخی چندی در آثار مارکس و انگلس.

اول از همه به فرانسه رفته و از ژنرال کاویناک شروع میکنیم. او که یکی از فرماندهان ارتش فرانسه در سال 1844 در الجزایر بود، با شروع انقلاب فوریه به فرانسه فراخوانده شد. بعد از پیروزی سلطنت طلبانی که در انقلاب فوریه 1848 از سلطنت خلع شده بودند، در انتخابات ماه آوریل 1848، و بدنبال آن بستن کارگاههایی که بدستور دولت برآمده از انقلاب فوریه تاسیس شده بودند، هزاران کارگر بیکار و گرسنه، به حال خود رها شده و این وضعیت موجب قیام مجدد کارگران پاریسی در فاصله 22 تا 26 ژوئن همان سال گردید. دولت سلطنت طلب فرانسه برای مقابله با این قیام کارگران، ژنرال کاویناک را به فرماندهی ارتش انتخاب کرده و به او دستور سرکوب قیام را صادر کرد. این ژنرال قاتل در فاصله 22 تا 26 ژوئن، بین 3000 تا 5000 کارگر پاریسی را به قتل رسانده، نزدیک به 15000 نفر را به تبعیدگاه منتقل کرد و بدین ترتیب قیام پاریس را به خاک و خون کشاند. مارکس که در آن موقع در روزنامه "نوی راینیشه سایتونگ" می نوشت، یک روز بعد از این قتل عام چنین می نویسد:

"خلع قدرت دولت لدرو-رولینز و لامارتین و سایر وزراء، انتقال کاویناک دیکتاتور نظامی از الجزایر به پاریس، ماراست دیکتاتور غیر نظامی، پاریس در خون شناور، شورش کارگران به عظیم ترین انقلابی که تاکنون رخ داده است توسعه یافت، انقلاب پرولتاریا علیه بورژوازی".
(جلد 5 آثار مارکس و انگلس به آلمانی، ص 116)

"تلاش های دیکتاتور کاویناک برای تصرف خانه ها چنان بی نتیجه بود، که این سرباز بیرحم الجزایری (منظور کاویناک است) گفت که اگر ساکنین خانه ها تسلیم نشوند، خانه ها را به آتش میکشد" (همانجا، ص 124).

"مجلس ملی وحشت زده از قیام ژوئن، کاویناک را به عنوان دیکتاتور منصوب کرده، و او که از دوران (خدمتش در) الجزایر به مداخله ی "فعال" عادت کرده بود، می دانست که وظیفه اش چیست" (همانجا، ص 148).

فرانسه را ترک کرده و به آمریکای لاتین میرویم. مارکس در مقاله ای در مورد سیمون بولیوار چنین میگوید:

"زمانیکه کنگره کلمبیا با حمایت بولیوار، علیه پی یز معاون رئیس جمهور ونزوئلا اعلام جرم کرد، پی یز آشکارا علیه این اعلام جرم، شورش کرد، شورشی که مخفیانه از طرف بولیوار حمایت و تغذیه

میشد، چرا که او به شورش‌هایی احتیاج داشت، تا دستاویزی برای از سر راه برداشتن قانون اساسی داشته باشد، تا دوباره از دیکتاتوری استفاده کند.....

تحت فشار سرنیزه‌های او مجالس ملی در کاراکاس، کارتانا و بوگوئا و هر جایی که او قدم می گذاشت، برای او قدرت دیکتاتوری تازه‌ای را بوجود آوردند" (جلد 14 آثار مارکس و انگلس به آلمانی، صفحات 229 و 230).

دوباره به فرانسه برگشته تا ببینیم مارکس در کتاب "هجدهم برومر...." چه می گوید:

"بدینگونه بورژوازی صنعتی برای تصرف قدرت دولتی در دوم دسامبر، برای نابودی پارلمان، برای انحلال حاکمیت خودش، برای دیکتاتوری بناپارت، حقیرانه دست میزنند. غرض تشویق‌های 25 نوامبر، جوابش را در غرض توپ‌های دسامبر دریافت کرد، و خانه آقای سالاندوز، که بیشترین آفرین‌ها (تشویق‌ها) را نثار کرده بود، بیشترین بمب‌ها را دریافت کرد." (جلد 8، ص 191).

از فرانسه به اسپانیا رفته تا ببینیم مارکس در مورد ژنرال اسپارته رو چگونه صحبت میکند:

"چگونه اسپارته رو توانست مجدداً ناجی سرزمین و "شمشیر انقلاب" گردد، آنگونه که او را می نامند؟ این موضوع وقتی قابل درک می شود که بدانیم اسپانیایی‌ها ده سال تحت دیکتاتوری خونین ناروا از و یوغ سرگوبگرانه‌ی حامیان ملکه، که بعد از ناروا از بقدرت رسیدند، آه حسرت می کشیدند" (جلد 10، ص 384، بگرفته از مقاله اسپاره تو، نوشته مارکس، منتشر شده در دیلی تریبون نیویورک، 19 اوت 1854).

از اسپانیا به انگلستان رفته تا ببینیم دیکتاتوری پالمستون چگونه تعریف می شود:

"بحث درباره چین، که چهار شب متوالی سروصدا راه انداخته بود، در نهایت منجر به رای عدم اعتماد مجلس به کابینه پالمستون گردید. پالمستون این رای عدم اعتماد مجلس را با "انحلال" آن پاسخ داد. او با اخراج نمایندگان (از مجلس) آنها را تنبیه کرد. شور و هیجان عظیم در آخرین شب بحث، که هم در مجلس و هم در میان مردمی که در خیابان‌های جنب مجلس تجمع کرده بودند، حاکم بود، را نمی توان تنها به این مرتبط دانست که در اینجا منافع مهمی نقش بازی می کنند، بلکه می توان آنرا بیشتر به خصوصیات حزبی مرتبط دانست، که در اینجا درباره او قضاوت میشد. شیوه حکومت پالمستون، شیوه یک حکومت متداول نبود. این شیوه مطابق با دیکتاتوری بود. کابینه از ابتدای جنگ با روسیه تقریباً عملکرد مشروطه خواهی خودش را تسلیم کرده، و بعد از تصویب صلح هم هرگز جرئت نکرد، این عملکرد را دوباره برقرار کند.....

جنگ موجب آن شد، که خنثی شدن تضادهای قدیمی پارلمانی به درد مردم نخورده، بلکه فقط به نفع یک انسان منفرد تمام شود. بجای‌رهای سیاسی مردم انگلستان، دیکتاتوری پالمستون را دریافت کردیم. جنگ نیروی قدرتمندی بود، که این نتیجه را موجب گشت، و تنها وسیله‌ای بود که این

دیکتاتوری را محکم کرد. به این جهت جنگ یک پیش شرط غیرقابل اجتناب دیکتاتوری پالمرستون گردید."

(جلد 12، ص 143، برگرفته از مقاله مارکس در دلی تریبون در تاریخ 25 مارس 1857).

نوشته های مارکس و انگلس پر از چنین اظهاراتی است، و اگر بخواهم بخش کوچکی از آنرا نقل کنم، مثنوی هفتاد من می شود. در انتهای این نقل قول ها تنها نقل قولی از انگلس در مراسم تدفین رفیق عزیزش مارکس را آورده و قضاوت در مورد معنی این نقل قول ها را بعهده ی خواننده می گذارم.

"مارکس انسانی بود که در طول زندگی درخشانش، بیشترین اتهام ها و توهین ها را تحمل کرد. دولت های دیکتاتوری و جمهوری، او را از کشورهایشان راندند. بورژواها، چه محافظه کاران و چه ماورای دمکرات ها در زدن اتهام و ترویج نفرت نسبت به او، به رقابت با یکدیگر برخاستند. با این همه، او نسبت به تمامی این زشتی ها و پلشتی ها، بی تفاوت بود و آن ها را چون تار عنکبوتی نادیده می گرفت. تنها زمانی به آنها پاسخ می داد که ضرورت انقلابی، آن را ایجاب می کرد."

همانطور که مطرح شد، دیکتاتوری، چه فردی و چه طبقاتی، به معنای هژمونی یا اعمال اراده یک نفر بر یک جمع یا یک طبقه بر طبقه دیگر است. اما اگر همین چند نقل قول بالا را نگاه کنیم متوجه می شویم که در تمامی آنها، این دیکتاتوری همراه با جنگ، خونریزی و کشتار... بوده است. آیا این اعمال اراده همواره بدین صورت خودش را نشان می دهد؟

اگر دیکتاتوری، اعمال اراده و یا اتوریته معنی می دهد، پس میتوان فوراً دو موضوع را از آن نتیجه گرفت. برای اینکه دیکتاتور بتواند اعمال اتوریته کند، بایستی اولاً جمع یا طبقه ای وجود داشته باشد که اتوریته بر او اعمال شود، و دوماً بایستی وسیله ای در سطح اجتماعی موجود باشد که دیکتاتور بتواند بوسیله آن، دیکتاتوری اش را اعمال کند. بنابراین اگر پرولتاریا می خواهد در جامعه ای اعمال اتوریته کند، پس بایستی هم طبقه و یا طبقاتی در جامعه موجود باشند که پرولتاریا بر آنها اعمال دیکتاتوری و یا اتوریته کند و هم ابزاری برای اجرای دیکتاتوریش داشته باشد. پر واضح است که در هر جامعه ای غیر از پرولتاریا، نه تنها بورژوازی بلکه بخش وسیعی از اقشار میانی هم وجود دارند که تعداد آنها بسته به سطح پیشرفت صنعتی در هر جامعه ی مشخص است. اما پرولتاریا با چه وسیله ای اتوریته اش را بر اینها اعمال می کند؟ دولت. این نه تنها پرولتاریاست که از دولت بعنوان وسیله اعمال اتوریته اش استفاده میکند، بلکه تمامی طبقات حاکم در طول تاریخ از این وسیله چنین استفاده ای کرده اند. بیخود نیست که ما کمونیستها می گوئیم مسئله اساسی هر انقلابی مسئله تصرف قدرت دولتی بوده و موفقیت یا عدم موفقیت هر انقلاب پرولتری ای با تصرف یا عدم تصرف دولت توسط پرولتاریا معنی می یابد. همانطور که در بالا از مارکس آوردم، او معتقد است که روند عینی مبارزه طبقاتی، کار را به دیکتاتوری پرولتاریا کشانده و بعد از آنهم دیکتاتوری پرولتاریا طی یک مبارزه ی همه جانبه، تلاش میکند کار را به محو طبقات بکشد، چرا که پرولتاریا هدفش از کسب قدرت سیاسی نه جاودانه کردن دولت دیکتاتوری پرولتاریا، بلکه از بین بردن هر نوع دولت، بوسیله

محتوای طبقات است. پرواضح است که این محو، راهی طولانی و پر پیچ و خم است، راهی پر از درد و رنج، جنگ و مبارزه، پر از خونریزی و سرکوب است، آنهم نه بدلیل آنکه پرولتاریا مایل به خونریزی و سرکوب است. اصلا و ابدا. پرولتاریا حتی در موقع تصرف قدرت سیاسی هم مایل به خونریزی نیست. اما متاسفانه در مقابل پرولتاریا طبقه ای در قدرت است که برای حفظ حیات و امتیازاتش حاضر است جهان را به آتش بکشد. مگر نکشیده است؟ آیا میتوان تصور کرد که طبقه ی سرمایه داری که به زور اسلحه از قدرت سیاسی به زیر کشانده شده است، بعد از پیروزی انقلاب پرولتری، همچون انسانی "متمدن" دست روی دست گذاشته و به پرولتاریا اجازه دهد، که به سمت محو طبقات حرکت کند؟ شاید در تصورات "ساده دلانی" همچون آقای مارکاریان چنین طبقه ی بورژوایی وجود داشته باشد، واقعیت مبارزه ی بیرحم طبقاتی، اما به ما درس دیگری غیر از این توهمات میدهند. بورژوازی با جنگ و دندان در تمامی جبهه ها تلاش خواهد که نظم قدیم را مجددا برقرار کند. بقول روز لوگزمبورگ، "همه طبقات حاکم تا آخر با نیروی پیگیر می جنگند تا امتیازات خود را حفظ کنند".

تکلیف پرولتاریا بی که قرار است از طریق دولت پرولتاریا اش اراده ی خود را بر بورژوازی اعمال کند چیست؟ آیا بایستی "اسلحه را زمین گذارد"؟ آیا بایستی به بورژوازی اجازه دهد به هر دسیسه ای برای سرنگونی دولت پرولتری دست بزند؟ درست در پاسخ به این سئوالات است که مشخص می شود که اعمال قهر پرولتاریا علیه بورژوازی هیچ چیزی بجز ادامه مبارزه طبقاتی مابین این دو طبقه در شرایطی نوین نیست، شرایطی که اینبار، بر عکس جامعه سرمایه داری، این پرولتاریاست که اعمال اراده کرده و با کمک دولتش، بر بورژوازی اعمال اتوریته میکند. مسلم است که اعمال اتوریته تنها بوسیله قهر انجام نمی شود، اما اگر کسی این وسیله مهم را از ابتدا از دستور کار دولت پرولتری خارج کند، در واقع دارد پرولتاریا را در مقابل بورژوازی هار و تا به دندان مسلح، خلع سلاح می کند.

آقای مارکاریان در بحثش در مورد دیکتاتوری پرولتاریا، آنجایی که قصد دارد تفاوت درک مارکس و انگلس با آنارشیبستها را توضیح دهد، خود را تنها به آنارشیبسم نوع بلانکیستی محدود کرده و از اختلاف نظر مابین مارکس و انگلس با دیگرشاخه های آنارشیبستی، ازجمله آنارشیبسم باکونیستی صحبتی نمی کند. اختلاف نظر فوق، اتفاقا در مورد لزوم دولت پرولتری بعد از انقلاب پرولتری و اعمال هژمونی پرولتاریا توسط آن دولت است. دست بر قضا باکونین و طرفدارانش با حربه حق "خودگردانی"، مخالف هرگونه اعمال اتوریته بوده و بدین ترتیب نافی ضرورت دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا (دولت پرولتری)، بعنوان وسیله اعمال اتوریته ی طبقاتی پرولتاریا، بعد از سرنگونی بورژوازی از قدرت بودند. این اختلاف نظر چنان عمیق بود و چنان شکل توطئه گرانه ای از طرف باکونین بخود گرفت، که کار را سرانجام به اخراج باکونین و طرفدارانش از انترناسیونال کشاند. بیائیم با هم کمی بر روی این موضوع مکث کرده و ببینیم باکونیست ها چه می خواستند و چرا مارکس و انگلس بشدت مخالف نظرانتشان بودند.

" برای انجام یک انقلاب رادیکال، بایستی حمله را علیه مناسبات و موضوعاتی بنیادین متوجه کرد، بایستی مالکیت و دولت را نابود کرد، بعد از اینکار دیگر نیازی نیست، که انسانها را از بین برده، خود را به ارتجاع خطاناپذیر و غیرقابل اجتنابی محکوم کرد، که در هر اجتماعی مداوما بعنوان نتیجه قتل انسانها ظهور کرده و ظهور خواهد کرد.

اما برای اینکه محق بود، بدون خطر، بطوری انسانی علیه انسانها و برای انقلاب اقدام کرد، بایستی در مقابل شرایط و موضوعات انعطاف ناپذیر بود، بایستی همه جا و قبل از همه چیز مالکیت و ضمیمه‌ی غیر قابل اجتنابش یعنی دولت را نابود کرد. این همه‌ی رمز انقلاب است. نیاپستی تعجب کرد، وقتیکه ژاکوبین‌ها و بلانکیست‌ها، که بیشتر از روی ضرورت و نه از روی اعتقاد، سوسیالیست شده‌اند و برای آنها سوسیالیسم یک وسیله انقلابی و نه هدف انقلاب است، از آنجایی که خواهان دیکتاتوری، یعنی تمرکز دولت، هستند و از آنجا که دولت، تمرکز را بنا بر ضرورت منطقی غیرقابل اجتناب، به ایجاد مجدد مالکیت منجر می‌کند، بنابراین خیلی طبیعی است که ما بگوییم، وقتیکه ژاکوبین‌ها و بلانکیست‌ها، که نمی‌خواهند خودشان هیچ انقلاب رادیکالی علیه قضایا را عملی کنند، رویای یک انقلاب خونین علیه انسانها را می‌بینند. اما این انقلاب خونین، پایه‌گذاری شده بر بنیان یک دولت انقلابی قدرتمند متمرکز، بطوری اجتناب ناپذیر یک دیکتاتوری نظامی با یک آقای (رهبر) جدید را بدنبال خواهد داشت....

4. ما دشمنان طبیعی چنین انقلابیونی هستیم- دیکتاتورهای آینده، قانون‌گذاران و قیّم‌های انقلاب- انقلابیونی که قبل از اینکه دولت‌های موجود سلطنتی، آریستوکرات و بورژوائی ویران شوند، هم اکنون در فکر ایجاد دولت‌های انقلابی جدید هستند، دولتهایی که به اندازه دولتهای موجود متمرکز بوده، مستبدتر از دولتهای موجود هستند...

5. ما انقلاب را به معنی گسستن از تمامی آن چیزهایی می‌فهمیم، که امروزه هوس‌های مضّر نام دارند، و نابودی آن چیزهایی که در همین زبان، "نظم عمومی" خوانده می‌شوند. ما از آنارشی ترسی نداریم، آنرا فراخوانده و اعتقاد داریم که بایستی از این آنارشی، یعنی از این معتبر کردن‌های زندگی خلق، آزادی، برابری، عدالت، نظم نوین و حتی قدرت انقلاب علیه ارتجاع ناشی شود. زندگی جدید - انقلاب خلق - بدون شک خود سازماندهی را ممنوع نخواهد کرد، اما سازمان انقلابی‌اش از پایین به بالا و از حواشی به مرکز است - مطابق پرنسیپ آزادی، نه از بالا به پایین یا از مرکز به حواشی بر طبق اتوریته - چرا که برای ما مهم نیست که این اتوریته خودش را کلیسا، سلطنت، دولت مشروطه، جمهوری دمکراتیک یا حتی دیکتاتوری انقلابی نام می‌نهد. ما از همه اینها نفرت داشته و همگی را با یک دلیل یکسانی رد می‌کنیم، (همه اینها) منیع لغزش ناپذیر استثمار و استبداد هستند" (جلد 18 آثار مارکس و انگلس، "برنامه و اهداف تشکیلات انقلابی برادران انترناسیونال"، ص 463).

از نقل قول بالا می‌توان حداقل این نتیجه را گرفت که کسان دیگری در دوران مارکس و انگلس و قبل از پل لافارگ بوده‌اند که "تحریف" کنندگان اولیه‌ی مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا بوده و آنرا به معنای حکومت استبدادی می‌دانسته‌اند. اما مگر آقای مارکاریان ادعا نمی‌کند که دیکتاتوری در

آنزمان به معنای امروزی آن، یعنی سرکوب و استبداد معنی نمی شده است؟ پس چرا آنارشئیستها چنین تعریفی از دیکتاتوری ارائه می دادند؟

قبلا نشان دادم که این نه دیکتاتوری است که سرمنشاء قهر پرولتاریا علیه بورژوازیست، بلکه سرمنشاء این قهر، مبارزه طبقاتی مابین پرولتاریا و بورژوازیست. این مبارزه ی طبقاتی و تلاش بورژوازی برای برگرداندن چرخ تاریخ به عقب است، که چنین اعمال قهری را از طرف دولت پرولتری ضروری می کند. آقای مارکاریان چنین رابطه ی ساده ای را "تفهمیده" و این لزوم قهر را از جای دیگری نتیجه میگیرد. **دیکتاتوری**. آقای مارکاریان تلاش میکند، "ثابت" کند که پل لافارگ مفهوم دیکتاتوری را "تحریف" کرده و از دل این "تحریف"، به سرکوب بورژوازی رسیده، و دست بر قضا با وجود زنده بودن انگلس و "گرفتن مچ لافارگ" توسط او، باز هم هیچکدام از رهبران سوسیال دمکراسی جهانی، "بجز" روزا لوگزامبورگ، به حرف انگلس اعتنایی نکرده و به همان تعریف "تحریف" شده ی لافارگ چسبیده اند. و بقول آقای مارکاریان بدین ترتیب بود که از دیکتاتوری پرولتاریا مفهوم قهر و سرکوب بورژوازی نتیجه گرفته شد.

آقای مارکاریان مدّعی است که مارکس و انگلس در آن دوازده موردی که در آثارشان از دیکتاتوری پرولتاریا نام برده اند، هیچ کجا از سرکوب بورژوازی در فردای پس از استقرار دولت پرولتری صحبتی نکرده اند. ایشان بدین ترتیب به نحو زیرکانه ای میخواهند اینگونه به ما تلقین کنند که مارکس و انگلس مخالف سرکوب بورژوازی بعد از استقرار دولت پرولتری بوده اند. بیاییم با هم باز هم در گنجینه آثار مارکس و انگلس گشتی زده تا ببینیم این ادّعی آقای مارکاریان تا چه حد صحت دارد.

انگلس در اواخر مقدّمه "جنگ داخلی در فرانسه" چنین می نویسد:

"دولت، در واقعیت امر، چیزی جز ماشین **سرکوب یک طبقه به دست طبقه ای دیگر نیست و این حقیقتی است که در جمهوری دمکراتیک** (که انگلس آنرا شکلی از دیکتاتوری پرولتاریا می دانست) و نظام پادشاهی، هر دو، به یکسان **مصادق دارد**، خلاصه این که، دولت، در بهترین حالت، **شرّی** است که **پرولتاریای پیروز در پیکار** برای به دست آوردن سلطه طبقاتی خود، آن را (از گذشته) به ارث می برد، **شرّی** که پرولتاریا، درست مانند کمون پاریس، از **مضار آن در کوتاه ترین زمان رها نخواهد شد** مگر آن گاه که نسل تازه ای از مردم، که در شرایط اجتماعی تازه و آزادانه ای به بار آمده اند، چندان توانایی بیابند که بتوانند تمامی این زباله برانداخته ای را که دولت نام دارد بروبند و از پیش پای خود بردارند".

چرا بایستی دولت پرولتری "شرّ" باشد؟ آن چه "شرّی" است که پرولتاریا آنرا "از گذشته به ارث می برد"؟ "مضار" این دولت چه هستند که پرولتاریا نمی تواند خود را در کوتاه ترین زمان از دست آن رها کند؟ آیا این "شر" و "مضار" به نوعی به "سرکوب یک طبقه به دست طبقه دیگر"

ارتباط پیدا نمی‌کند؟ آیا آقای مارکریان این "**حقیقتی**" را که انگلس رک و پوست کنده از آن نام میبرد، نمی‌فهمد؟ خیلی خوب هم می‌فهمد. ایشان بهتر از من با نظرات مارکس و انگلس آشنا هستند، اما از آنجا که دل درگرو یار دگر دارد، نغمه‌های جدایی سر میدهد.

مسلم است که دولت پرولتری نیز به واسطه‌ی دولت بودنش، "ماشین سرکوب یک طبقه به دست طبقه‌ای دیگر است". پرولتاریا برای رسیدن به جامعه‌ی کمونیستی بی‌طبقه، برای مدتی به دولت احتیاج دارد، دولتی که وسیله‌ی اعمال اتوریته‌ی پرولتاریا بر سایر اقشار و طبقات اجتماعیست. اگر پرولتاریا به این دولت نیاز دارد، پس به **عملکرد** آن نیز نیازمند است. مناسبات تولیدی جامعه‌ی سرمایه‌داری، پرولتاریا را به مقام‌هایی بخش انسانیت از شرّ و فساد جامعه‌ی بورژوازی ارتقاء داده است. پرولتاریا در جریان مبارزه‌اش در جامعه‌ی سرمایه‌داری و برای یک زندگی بهتر، از طریق آگاهترین بخش خود، یاد می‌گیرد که برای رسیدن به یک زندگی انسانی در شان انسانیت، بایستی بورژوازی را از قدرت سیاسی بزیر کشیده، خود بر مسند قدرت نشسته و بی‌امان به سمت نابودی هر گونه مظاهر بردگی انسان از انسان، از جمله زوال دولت بعنوان وسیله اعمال اتوریته طبقاتی، حرکت کرده و هر گونه مقاومتی برای بازگشت به دوران بردگی کار توسط سرمایه را بشدت سرکوب کند. از قرار معلوم این سرکوب، خوشایند کسانی چون آقای مارکریان نیست. اینان چون دل در هوای دیگری دارند، فریاد و حکومت استبدادی سر داده، تلاش می‌کنند بعد از پیروزی انقلاب پرولتری، برای بورژوازی و اقداماتش، از دولت پرولتری رخصتی بگیرند. اینها به پرولتاریا می‌گویند اسلحه را تنها تا موقع سرنوشتی دولت بورژوازی در دست بگیر. بعد از سرنوشتی بورژوازی از قدرت، از خر شیطان پایین بیا، اسلحه را بر زمین بگذار و همچون انسان‌های "متمدن" رفتار کن. مبدا با "اسلحه‌ات" در دل بورژوازی "**رعب و وحشت**" ایجاد کنی؟ اینها هم همانند تو "شهروندان برابر حقوق" بوده و بایستی حقوق شان رعایت شود. اگر اینکار را نکنی، آن موقع دولت پرولتری ات "حکومت مستبده کارگری" "نوع بلشویکی" شده و این "نقض نظرات" مارکس و انگلس است. بیچاره مارکس و انگلس، که تحت نام آنها چه خزعبلاتی تبلیغ میشود.

بعد از اینکه مارکس و انگلس "طرح برنامه گوتا" را دریافت کردند، انگلس در تاریخ 18 تا 28 مارس نامه‌ای به بیل نوشته و در آن نه تنها دولت آلترناتیو "طرح برنامه" را نقد میکند، بلکه درک کمونیستی از دولت پرولتری را نیز ارائه میدهد. لازم است که این را قبلاً تذکر دهم، که کسانی که تحمّل خواندن کلماتی چون "دولت سرکوبگر"، "کنترل قهری دشمن" و امثال چنین لغات "ضد انسانی" ای را ندارند، لطفاً از خواندن این قسمت جدا خودداری کنند، چرا که ما مسئولیت بهم خوردن حال شان را بعهده نمی‌گیریم.

"در این برنامه (طرح برنامه گوتا)، دولت آزاد مردم (دولت آلترناتیو در برنامه گروه آیزناخی‌ها مربوط به سال 1869) به دولت آزاد تبدیل شده است. در مفهوم دستوری آن، دولت آزاد دولتی است که در مقابل شهروندان خود از آزادی عمل کامل برخوردار باشد، به دیگر سخن، در این مفهوم، دولت آزاد همان دولت استبدادی است. پس از کمون (پاریس) که در مفهوم متعارف دولت نمی‌گنجد، این گونه مطالب درباره‌ی دولت باید از برنامه کلاً حذف می‌شد. آنارشیست‌ها دائماً مفهوم "دولت

مردم" را به رخ ما می کشیدند، حال آن که مارکس در کتاب خود علیه پرودون و نیز در مانیفست کمونیست مشخصاً اعلام کرد که با آغاز نظام سوسیالیستی در جامعه، دولت به خودی خود مضمحل و بالاخره ناپدید خواهد شد. از آنجا که در دوران انقلاب، دولت در حکم نهادی گذرا است که در جریان مبارزه برای سرکوب و کنترل قهری دشمن به کار می رود، لذا سخن گفتن از "دولت آزاد مردم" چیزی جز تکرار مهملات نیست. تا زمانی که پرولتاریا کماکان از دولت استفاده می کند، هدف آن نه در خدمت آزادی بلکه در جهت سرکوب دشمنان است، و دقیقاً زمانی که سخن گفتن از آزادی دولت در دستور روز قرار گیرد، دولت در آن زمان دیگر وجود خارجی نخواهد داشت".

حالا بیایید این درک انگلس را با ادعای آقای مارکاریان مقایسه کنید، که می خواهد به ما تحمیل کند که مارکس و انگلس معتقد به سرکوب بورژوازی، پس از پیروزی انقلاب پرولتری نبودند. البته که از نظر ایشان پرولتاریا نبایستی چنین "جسارتی" را بخرج دهد. صد البته که "سوسیالیسم مارکسی" "وسیع ترین دموکراسی" معنی می دهد و نه "محدود کردن" آن. فکر میکنم ما بزودی بایستی از طرف آقای مارکاریان شاهد سخنرانی هایی در اثبات این موضوع باشیم که در دوران مارکس و انگلس "سرکوب و کنترل قهری دشمن" معنای دیگری غیر از معنای امروزی آن داشته و مثلاً معنی با دشمن چلوکباب خوردن را می داده است. همه چیز امکان دارد.

در اینجا بایستی از آقای مارکاریان سؤال کرد، اگر انگلس در اینجا به وضوح از "سرکوب و کنترل قهری دشمن" توسط دولت پرولتری صحبت می کند، آیا میتواند است همزمان به پل لافارگ برای همین نحوه ی درک پل لافارگ از دولت پرولتری، از او ایرادی بگیرد؟ از نظر آقای مارکاریان بله. ایشان حتی برای این موضوع "اسناد معتبر"ی را هم در اختیار دارند. البته اسنادی که ایشان حتی حاضر نیستند یک بار آنها را برای ما ترجمه کرده و در اختیار جنبش کمونیستی قرار داده تا لااقل صحت ادعاهایشان به اثبات برسد.

تا به حال فکر می کردیم که این تنها بلشویک ها، پل لافارگ و آنارشپیستها هستند که دولت دیکتاتوری پرولتاریا را "تحریف" کرده و از آن "خودسرانه" معنای اعمال "سرکوب و قهر علیه دشمن" را نتیجه گرفته اند. از قرار معلوم بایستی بعد از این، انگلس را هم به این لیست "تحریف کنندگان" اضافه کنیم. بیچاره مارکس که حتی رفیق جان جانی اش هم نظرات او را "تحریف" می کرده و او حتی در سال 1875 از این "تحریف" بی خبر بوده است. شاید خود مارکس هم در این "تحریفات" نقشی داشته و خودش عامل این "تحریفات" بوده تا دیگران را "بدنام" کند؟ شاید اگر در آثار این "تحریفگر" با دقت بیشتری گشتی بزنیم، بتوانیم آثاری از این "خود تحریفی" را هم پیدا کرده و "مجرم" اصلی که پایه گذار تمامی این "تحریفات" بوده است را پیدا کنیم.

آقای مارکاریان آنجایی که در مورد رهبران سوسیال دموکراسی بین الملل در اواخر قرن نوزدهم و "تحریف" آنها در رابطه با "اصطلاح" دیکتاتوری پرولتاریا صحبت می کند، روزا لوگزامبورگ را از این رهبران جدا کرده و ادعا می کند که او در مورد دیکتاتوری پرولتاریا نظر دیگری داشته

است. مگر روزا لوگزامبورگ در مورد برخورد قهر آمیز با بورژوازی بعد از پیروزی انقلاب پرولتری چه نظری داشته است؟ آقای مارکاریان به جای اینکه به ما نظر روزا لوگزامبورگ در این مورد را توضیح دهد، به صحرای کربلا زده و بحث مابین بلشویکها و روزا لوگزامبورگ در مورد جایگاه حزب در جامعه سوسیالیستی را بمیان کشیده و می خواهد بما حقنه کند که روزا لوگزامبورگ مخالف سرکوب بورژوازی بعد از انقلاب پرولتریست. ببینیم خود روزا لوگزامبورگ در این مورد چه گفته است. در بالا از دو سند از گروه اسپارتاکیستها نام بردم، که توسط خود روزا لوگزامبورگ نوشته شده و درکنگره تاسیس حزب کمونیست آلمان به تصویب رسیدند. روزا لوگزامبورگ در نقل قولی که در بالا از او آوردم، در مورد برخورد با بورژوازی چنین می گوید:

"همه طبقات حاکم تا آخر با نیروی پیگیر می جنگند تا امتیازات خود را حفظ کنند. همه این مقاومت باید قدم به قدم، با مثنی آهین و انرژی خشن، در هم شکسته شود. قهر بورژوازی ضد انقلاب باید با قهر انقلابی پرولتری روبرو گردد.... آنجا که توده پرولتری میلیونی، تمام قدرت دولت را در مشت گره کرده اش، مانند چکش خدای نور برای داغان کردن سر طبقات حاکم به کار می برد- تنها آن دمکراسی است، و تنها این است که خیانت به خلق نیست".

از قرار معلوم بایستی روزا لوگزامبورگ را هم به آن "لیست سیاه" "تحریف کنندگان" "اصطلاح" دیکتاتوری پرولتاریا اضافه کنیم. حالا مشخص شد، که چرا آقای مارکاریان مرتب در مورد اختلاف روزا لوگزامبورگ با بلشویکها صحبت کرده و اتفاق نظر آنها را مخفی میکند. حقیقت اینست که لقب "شاهین جنبش کمونیستی" را لنین به روزا لوگزامبورگ داده است، و باز هم حقیقت اینست که این لقب بخاطر درک درست روزا از مبارزه ی مابین پرولتاریای به قدرت رسیده با بورژوازی از قدرت بزیر کشیده شده، به او داده شده است. روزا لوگزامبورگ و کارل لیبکنشت بعد از انقلاب نوامبر 1918 در آلمان، با تمام وجودشان در مقابل خط سازشکارانه اکثریت رهبری حزب سوسیال دمکرات آلمان ایستاده و خواهان مبارزه ی قاطع با بورژوازی بودند. آنها برخلاف نظرات خائنانه ی کسانی چون کائوتسکی (جدّ ارجمند آقای مارکاریان و سایر مارکاریانها)، خواهان مبارزه ی قاطع و سرکوب بورژوازی بودند. آیا قتل آنها، که بدستور مستقیم رهبری خائن حزب سوسیال دمکرات صادر گردید، بخاطر "دفاع از حقوق برابر" بورژوازی با کارگران و زحمتکشان بود، یا بخاطر اعتقاد به سرکوب بورژوازی توسط دولت پرولتری؟ دستورقتل آنها بدین خاطر صادر شد که نه تنها قاطعانه طرفدار انتقال تمامی قدرت در دستان شوراهای کارگران و سربازان بودند، بلکه مخالف شرکت در "مجلس ملی قانون گذار" و نشستن در کنار بورژوازی بوده و آنرا خیانت به پرولتاریا می دانستند. آنها معتقد بودند که کارگران و زحمتکشان بایستی توسط شوراهایشان، قدرت دولتی را تماما در اختیار گرفته و این قدرت را همچون "چکش خدای نور برای داغان کردن سر طبقات حاکم به کار" برند.

واقعیت آنست که نه پل لافارگ و نه سایر رهبران جنبش بین المللی کارگری، از "تحریف" دیکتاتوری پرولتاریا به درک سرکوب بورژوازی نرسیدند. از نظر آنها این سرکوب، شکلی از

مبارزه ی طبقاتی مابین پرولتاریا و بورژوازی در شرایطی نوین است، شرایطی که در آن، این دیگر پرولتاریاست که دستور می دهد و به مقام "فرمانروایی" (آنگونه که مارکس در مانیفست میگوید) رسیده است. در واقع این آقای مارکریان است که دیکتاتوری پرولتاریا را تحریف کرده و از دل آن سازش با بورژوازی را برای ما موعظه می کند. برای اختتام این بخش باز هم به یکی از این "تحریف کنندگان" دیکتاتوری پرولتاریا مراجعه کرده، تا ببینیم در مورد انقلاب پرولتری چه می گوید. این "تحریفگر" هیچکسی جز انگلس و منبع این "تحریف" هم چیزی بجز مقاله ی کوتاه او در مورد اتوریته نیست.

"مخالفین اتوریته خواستار آن هستند که دولت سیاسی قبل از آنکه شرایط اجتماعی بوجود آورنده آن از بین رفته باشد بیک ضربه از میان برده شود. آنها خواهان این هستند که اولین اقدام انقلابی اجتماعی القای اتوریته باشد. آیا این آقایان هرگز شاهد یک انقلاب بوده اند؟ **مسئله یک انقلاب، اتوریته ای ترین چیزی است که وجود دارد. این عملی است که بوسیله آن بخشی از مردم بوسیله تفنگ، سرنیزه و توپ – یعنی بوسیله اتوریته ای ترین وسایل قابل تصور – اراده خود را بر بخش دیگری از مردم تحمیل می کنند و حزبی که پیروزی را بدست آورده است – اگر بخواهد نتیجه مبارزه اش به هدر نرفته باشد – باید بوسیله هراسی که سلاحهای او دردل مرتجعین افکنده است به سلطه خود دوام بخشد.**"

آقای مارکریان مسلماً در مخالفت با انگلس خواهد گفت، که این سرکوب بورژوازی معنی داده و "مخالف نظرات مارکس" است، چرا که "سوسیالیسم مارکسی" آقای مارکریان "وسیع ترین دمکراسی" معنی می دهد.

آقای مارکریان، مرز مبارزه ی قهرآمیز پرولتاریا با بورژوازی، برای شما تا سرنگونی دولت بورژوائی و جایگزینی دولت پرولتری بجای آن است (البته فعلاً نظر شما چنین است). به نظر شما از این تاریخ به بعد بورژوازی پوست انداخته، ماهیت دیگری پیدا کرده، "متمدّن" شده، و برای بازگرداندن منافعش، تنها به "مبارزه" در "مجلس موسسان" سازمان راه کارگر اکتفا کرده و بعد از اینکه به همت و تلاشهای شما، "مجلس موسسان"، "قانون اساسی دمکراتیک" را تصویب کرد، به قول روزا لوگزامبورگ، بورژوازی کلید گنجینه هایش را به مجلس موسسان تحویل داده، از حق و امتیازاتش خواهد گذشت و به حقوق بازنشستگی ای که شما در مجلس موسسان تان برایش تصویب می کنید، بسنده خواهد کرد. البته و صد البته که بورژوازی دیگر "نیازی به اسلحه" ندارد، البته و صد البته که بورژوازی دیگر تلاش های مودیانۀ نخواهد کرد که "مجلس موسسان" و "قانون اساسی دمکراتیک" شما را بر سرتان خراب کند، چرا که بورژوازی، شما و امثال شما را در مجلس موسسان دارد، که "حقش" را از انقلاب پرولتری بگیرد، همانگونه که کائوتسکی و برنشتاین و ابرت و سایر سوسیال خائنین، با مجلس ملّی قانون گذارشان در انقلاب نوامبر 1918 آلمان چنین کردند.

دلایل شکست کمون پاریس چه بودند؟

قبل از گشت و تحقیق در آثار مارکس و انگلس در مورد کمون، بایستی مسئله ای را توضیح دهیم. آقای مارکاریان مرتّب در مورد دلایل شکست انقلاب اکتبر صحبت می کند، اما یکبار به خودش اجازه نمی دهد که طیّ چند خط و یا حتی چند ثانیه در مورد شکست کمون پاریس حرفی بزند. آیا در این امتناع رازی نهفته است؟ شاید با بررسی نظرات مارکس و انگلس در مورد شکست کمون بتوانیم این راز سربسته را برملا کنیم. پس بیاییم ببینیم مارکس و انگلس در این مورد خاص چه گفته اند.

در بررسی نوشته های مارکس و انگلس به زبان آلمانی، در جلد 17 مجموع آثار آنها به دو نوشته ی بسیار عالی از مارکس برخورد کردم، که هر دوی آنها طرحی اولیه برای نوشتن کتاب "جنگ داخلی در فرانسه" هستند. از قرار معلوم مارکس قبل از نوشتن "جنگ داخلی در فرانسه"، این دو طرح اولیه را آماده کرده بوده و بعد بر اساس آنها، کتاب "جنگ داخلی در فرانسه" را مینویسد. در ص 525 این جلد، مارکس در مورد اینکه به چه دلیل **تبهکارانی همچون تی یر**، با آن سابقه ی جنایت کارانه شان می توانند **بعد از هر انقلاب مجددا در صحنه ظاهر شوند**، چنین می نویسد:

"می توان سؤال کرد، که چگونه این بازماندگان قدیمی دلقکان پارلمانتاریستی و آب زیرکاه ها همچون تی یر، فاوره، دوفور موفق می شوند، بعد از هر انقلاب مجددا در صحنه ظاهر شده و قدرت اجرایی را، غیر قانونی بدست گیرند. این افراد، که دائما از انقلاب سوء استفاده و به آن خیانت کرده، مردم را تیرباران می کنند، مردمی که آنها را بقدرت می رسانند... موضوع خیلی ساده است. حتّی وقتی که امثال تی یر بعد از انقلاب فوریه (1848) مورد نفرت مردم باشند، در درجه اوّل خوش قلبی مردم، امثال تی یر را در امان نگاه می دارد. بعد از هر برآمد توده ای موفق، از طرف دشمنان آشتی ناپذیر مردم، فریاد برای آشتی ملّی بلند می شود، و این فریاد از طرف مردم، در این لحظات شور و هیجان برای پیروزی شان، تکرار می شود. بعد از این لحظات و تا زمانی که مردم قدرت مادّی را در دست دارند، افرادی همچون تی یر و دوفاره در پشت صحنه بوده، و در خفا کار می کنند. به محض اینکه مردم خلع سلاح شدند، این افراد دوباره ظاهر شده و از طرف بورژوازی به آنها بعنوان سربازان خط مقدّم، سلام داده می شود....."

مردم گذشته ی اینها را فراموش می کنند، طبقه میانی، آنها را بعنوان افراد خود می ببیند، گذشته ننگ آورشان فراموش می شود، و اینگونه دوباره ظاهر می شوند تا خیانت و اعمال ننگین شان را مجددا از سر بگیرند."

اینها تجربیاتی است که مارکس از تاریخ انقلابات فرانسه بدست آورده است. این تجربیات به او اجازه می دهند به این نتیجه برسد که پرولتاریا بعد از کسب قدرت سیاسی نبایستی اسلحه را بر زمین بگذارد، چرا که بر زمین گذاشتن اسلحه همان، و ظهور مجدّد افرادی چون تی یر همان. جالب اینجاست که مارکس در این دو طرح اولیه ی کتاب "جنگ داخلی در فرانسه" مجددا به آن تجربیات پرداخته است. آیا نبایستی از خود سؤال کرد، که چرا او در جریان کمون پاریس به این تجربیات مراجعه می کند؟ آیا او در رفتار کمون با امثال تی یر، تکرار چنین تجربه ای را مشاهده کرده بود؟

شاید با بررسی نظرات مارکس در مورد علل شکست کمون پاریس بتوان به این سؤال جواب داد.

میدانیم که عمر کمون پاریس از 18 مارس تا 28 مه 1871 بود. آیا کمون در 28 مه شکست خورد؟ شاید بنظر سؤال بی ربطی باشد. اما اگر کمی صبر داشته باشیم، متوجه می شویم که این سؤال چندان هم بی ربط نیست. کسانی که وقایع تاریخی را بر حسب ظاهرشان بررسی می کنند، بی شک در پاسخ این سؤال خواهند گفت که مسلّم است که کمون در 28 مه شکست خورد. آیا مارکس هم چنین نظری داشت؟ **بهبیچوجه**. چرا؟ او در آوریل همان سال، یعنی در زمانی که کمون هنوز جریان داشته است، در دو نامه ی جالب به ویلهلم لیبکنشت و لودویگ کوگلماں دلایل خود برای **شکست کمون** را مطرح می کند. میدانیم که مارکس در "جنگ داخلی در فرانسه" به گارد مّلی ایراد میگیرد که چرا بعد از فرار بورژوازی به ورسای، او را تا ورسای تعقیب و کار آنرا یکسره نکرده، و بدین ترتیب به بورژوازی اجازه داد که خودش را سازماندهی کرده و به پاریس حمله کند. آیا این همه ی ایرادی بود که **مارکس به کمون گرفت؟ هرگز**. مارکس در دو نامه ی فوق شکست کمون را اینگونه بیان میکند:

"بنظر میرسد، که پاریسی ها مغلوب شده اند. خودشان مقصّر هستند، تقصیری که در واقع از خوش قلبی شان نشأت گرفته است. کمیته مرکزی (گارد مّلی) و بعدها کمون به این کوتوله ی بد طینت فرصت برای تمرکز نیروهای دشمن (متخاصم) را داد. اولا به این دلیل که آنها به نحو نابخردانه ای نمی خواستند جنگ داخلی را شروع کنند، مثل اینکه تی یر بوسیله تلاشش برای خلع سلاح قهرآمیز پاریس، جنگ داخلی را شروع نکرده بود، مثل اینکه مجلس مّلی، فقط برای این فراخوانده شده بود که در مورد جنگ و صلح با پروس تصمیم گیری کند و نه فوراً به جمهوری اعلام جنگ کند؟ دوماً، برای ممانعت از برچسب خوردن تصرف غیرقانونی قدرت سیاسی، بوسیله انتخاب کمون، سازمان آن و غیرو که مجدداً زمان گرفت، لحظات ارزشمندی را از دست دادند (می بایستی، بلافاصله بعد از شکست ارتجاع در پلاس وندوم پاریس، به سمت ورسای می رفتند". (جلد 33، ص 200، نامه به لیبکنشت به تاریخ 6 آوریل 1871).

"اگر آنها (منظور کموناردهاست) مغلوب شوند، هیچ چیزی بجز "خوش قلبی" شان در آن مقصّر نیست. (کموناردها) می باستی، بعد از اینکه در ابتدا وینوی و بعد بخش ارتجاعی گارد مّلی، صحنه را ترک کردند، بلافاصله به سمت ورسای حرکت می کردند... لحظه ی درست، بخاطر عذاب وجدان هدر رفت. نمی خواستند جنگ داخلی را آغاز کنند، مثل اینکه تی یر، کوتوله ی بد طینت با تلاش برای خلع سلاح پاریس، جنگ داخلی را شروع نکرده بود. دوماً کمیته مرکزی (گارد مّلی) قدرتش را خیلی زود تسلیم کرد تا برای کمون جا باز کند. باز هم بخاطر ترس "آبرومندانه". (جلد 33، ص 205، نامه به کوگلماں، 12 آوریل 1871).

انگلس در مقدمه "جنگ داخلی در فرانسه" در مورد مارکس و نبوغش در تحلیل وقایع جاری چنین می نویسد:

"من دو خطابه کوتاه تر در شورای عمومی درباره جنگ فرانسه - آلمان را، که پیش از خطابه ی سوّم ایراد شده بودند، به چند دلیل در اینجا می آورم. نخست از این نظر که در متن "جنگ داخلی" به خطابه ی دوّم استناد شده است. دوّم به این دلیل، که این دو خطابه ی پیشین، که هر دو هم به قلم خود مارکس نوشته شده اند، درست به اندازه ی خود متن "جنگ داخلی"، از نمونه های برجسته استعداد شگفت انگیز مولف آنها، یعنی مارکس، هستند که برای نخستین بار در تحلیل "هیجدهم برومر لوئی بناپارت" آشکار گردید، استعدادی که به مارکس اجازه داد تا **خصلت**، **برد و نتایج الزامی رویدادهای بزرگ تاریخی** را، در همان لحظه ای که جلوی چشم ما جریان دارند یا در هنگامی که از رخ دادنشان هنوز مدّت زمان زیادی نمی گذرد، به روشنی درک کند".

آیا این دو نامه ی مارکس، تایید این "استعداد شگفت انگیز"ی نیست که انگلس از آن نام می برد؟ مارکس در حالی که کمون هنوز جریان داشت و به انتهای راه خود نرسیده بود، شکست آنرا پیش بینی می کند. "**خودشان مقصّر هستند**". چرا؟ "**خوش قلب**" بودند. گارد ملّی بجای اینکه بورژوازی را تا ورسای تعقیب کرده او را سرکوب کرده و مجال سازماندهی مجدد را به او ندهد، در پاریس متوقّف شده و بعد هم **زودتر از موعد**، انتخابات کمون را فراخوانده و برای کمون جا باز کرده، قدرتش را به کمون تقویض کرد، و بدین ترتیب "**لحظات ارزشمندی**" هدر میروند. چرا مارکس معتقد است که با جا باز کردن برای کمون، لحظات ارزشمندی از بین رفتند؟ **این لحظات ارزشمند بایستی وقف چه کاری می شدند؟**

در پاسخ به این سؤالات است که "تحریفگر" اصلی مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا را شناسایی می کنیم. **مارکس**. این نه لافارگ، بلکه خود مارکس است، که به کموناردها می گوید اسلحه تان را تا تسلیم کامل بورژوازی پایین نگذارید، انتخابات کمون را فعلاً برگزار نکنید تا لحظات ارزشمند به هدر نروند. اما کو گوش شنوا. متأسفانه اکثریت غالب کمون را کارگرانی تشکیل می دادند، که یا طرفدار باکونین و یا پرودون بودند. و اینها که "**خوش قلب**" بودند، دوباره به تی پر و سایر نیروهای ارتجاعی موقّتاً شکست خورده، اجازه دادند، که خود را سازماندهی کرده و با حمله به پاریس و قتل عام کارگران و زحمتکشان پاریسی، صفحه ی سیاه دیگری به صفحات تاریخ سیاه بورژوازی اضافه کنند.

آقای مارکاریان از کمون پاریس بتی ساخته و همچون خرافه پرستان به عبادت آن می نشیند. برای او تنها این مهم است که بورژوازی در انتخابات کمون شرکت کرده و برای مدّت کوتاهی چندین نماینده هم در کمون داشت. مابقی تاریخ کمون برای ایشان اصلاً مهم نیست. اینکه چرا کمون پاریس شکست خورد، اصلاً به آقای مارکاریان مربوط نیست. آقای مارکاریان در کمون درست همان چیزهایی را پسندیده می بیند، که مارکس آنها را عامل شکست کمون دانست: **عدم سرکوب تا به آخر بورژوازی توسط گاردملّی و انجام انتخابات زودرس کمون**.

انگلس در همان مقاله ی "درباره اتوریتّه" در مورد کمون پاریس چنین می نویسد:

"اگر کمون پاریس از اتوریته ی خلق مسلح استفاده نمی کرد ، آیا می توانست حتی یک روز مستقر بماند؟ و بر عکس آیا نمی توان از آنها بخاطر آنکه در سطح وسیعی از آن استفاده نکردند خرده گرفت؟"

آیا میتوان مابین این نتیجه گیری انگلس، با ادعاهای آقای مارکاریان در مورد عدم استفاده از قهر بعد از پیروزی انقلاب پرولتری، وجه مشترکی پیدا کرد؟ یا ایشان از مارکس و انگلس دیگری صحبت می کند، که ما نمی شناسیم شان، یا اینکه ایشان رک و پوست کنده نظرات مارکس و انگلس را تحریف می کنند.

انگلس در مورد کسانی همچون آقای مارکاریان، سازمان راه کارگر و مابقی سوسیال دمکراتهای نوین، که به بهانه ی شکست انقلاب اکتبر، مخالف اعمال اینگونه ی اتوریته ی پرولتری هستند چنین می گوید:

"بنابراین یکی از این دو حالت می تواند وجود داشته باشد : یا آنکه مخالفین اتوریته نمی دانند چه می گویند و در این صورت فقط موجب سردرگمی و گیجی می شوند و یا اینکه می دانند که چه می گویند و در این صورت به جنبش پرولتاریا خیانت می کنند. و بهر حال در هر دو صورت به ارتجاع خدمت می نمایند."

اسناد "معتبر" تاریخی در اثبات "تحریف" دیکتاتوری پرولتاریا!

در قسمت های قبل نشان دادیم که هم مارکس و هم انگلس، از دولت پرولتری بعنوان وسیله ای در خدمت "سرکوب و کنترل قهری دشمن" نام میبردند. نشان دادیم که آنها به کمون بخاطر عدم استفاده کافی از این وسیله، انتقاد کرده و شکست کمون را به این موضوع نسبت می دهند. نشان دادیم که سرکوب بورژوازی، درست پس از انقلاب پرولتری، نه ناشی از دیکتاتوری، بلکه فقط بیانگر ادامه ی مبارزه ی طبقاتی مابین پرولتاریا و بورژوازی در شرایطی نوین است. و بر بستر اینها همه، به این نتیجه رسیدیم که بنابراین نمی تواند از "تحریف" دیکتاتوری پرولتاریا توسط پل لافارگ صحبتی در میان باشد، چرا که این "تحریف"، نعل به نعل منطق بر نظرات مارکس و انگلس است. در واقع این آقای مارکاریان و شرکاء هستند که با انتساب سرکوب بورژوازی به دیکتاتوری، ریشه ی لزوم سرکوب را تحریف میکنند.

با وجود اینها لازم است که به دلایل آقای مارکاریان برای "اثبات" ادعایشان گوش دهیم و ببینیم که ایشان چه "اسنادی" برای اثبات ادعایشان در آستین دارند. ایشان توسط تلویزیون سازمان راه کارگر و طی چندین جلسه ی مختلف، به توضیح نظر ایشان در مورد "تحریف دیکتاتوری پرولتاریا" می پردازند. بعنوان نمونه در برنامه ی تلویزیونی زیر

<https://www.youtube.com/watch?v=VwExlogSZn0&t=1316s>

چنین ادعا می کنند:

"الان برمی گردیم به نیمه ی دوّم قرن نوزدهم، بعد از مرگ مارکس، و آخرین سال های زندگی انگلس. این دوره ایست که احزاب سوسیال دمکراتی، که بر مبنای نظریه ی سوسیالیسم مارکسی شکل گرفته اند، در سطح اروپا به احزاب نیرومند و پرنفوذ کارگری مبدّل شده اند و همه ی آنها در انترناسیونال دوّم گرد هم آمده اند و بهر حال انترناسیونال دوّم به قوی ترین تجمع جنبش کارگری و سوسیالیسم مارکسی در سطح اروپا مبدّل شده. در اینجا می خواهیم ببینیم که در این دوره چه تحولاتی در رابطه با اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا بوجود میاد. **اولین موردی را که من می خواهم رویش متمرکز شوم، پل لافارگ است....** پل لافارگ در مقاله ای تحت عنوان "پارلمانتاریسم و بولانژریسم"، که در سال 1888 نوشته، میگوید که **طبقه کارگرا تسخیر دولت، یک قدرت انقلابی بوجود میآورد، که از طریق دیکتاتوری، طبقه ی بورژوازی را از بین میبرد و مّلی شدن ابزار و وسایل تولید را به انتها میرساند.** خوب در اینجا کاملاً روشن است که لافارگ دیکتاتوری را، یا دیکتاتوری طبقه ی کارگر را، نه بعنوان دیکتاتوری طبقاتی یا حاکمیت طبقاتی، بلکه به مثابه اعمال شیوه های استبدادی دولت مداری برای سرکوب و از بین بردن بورژوازی..... بکار می برد، و این دقیقاً مغایر آن چیزی هست که مارکس و انگلس از اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا می فهمیدند..... در اینجا ما با اولین مورد از **بدفهمی اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا و ابداع یک مفهوم جدید و جایگزین کردن این مفهوم جدید بجای آن چیزی که مارکس و انگلس می گفتند** مواجه هستیم. خوشبختانه در آن دوره انگلس زنده بود و مکاتبات لافارگ و انگلس که در دو جلد منتشر شده، نشان می دهد که **انگلس مچ لافارگ را در این مورد می گیرد، از درک او انتقاد می کند، متقابلاً پاسخ هایی که لافارگ به انگلس می دهد، باز هم نشان می دهد که لافارگ تحلیل انگلس را قبول ندارد.** شاید معتقد است که انگلس نقطه نظرات مارکس را در این زمینه، خوب درک نکرده و نفهمیده."

این تمام آن "اسنادی" است که ایشان برای اثبات "تحریف" لافارگ ارائه می دهد: یک مقاله از لافارگ به نام "پارلمانتاریسم و بولانژریسم" در سال 1888 و "نامه هایی" که انگلس توسط آنها "مچ لافارگ" را گرفته است. در واقع آقای مارکاریان به شخصی همچون من که مایل است خودش یک تحقیق مستقل در مورد این موضوع بکند، هیچگونه سرنخی ارائه نکرده و با مشتکی گویی تلاش کرده است گریبان خود را از معرکه نجات دهد. صداقت انقلابی حکم می کند که اگر کسی در یک چنین بحثی و برای اثبات موضوعی، از منابعی نام میبرد، حداقل برای خواندگانش بدون هیچگونه شک و شبهه ای نه تنها منابع مورد نظر را دقیقاً نام برده و تا حدّ امکان آنها را ترجمه کند، بلکه امکان دستیابی به آن منابع را هم مشخص کند، تا جای هیچگونه تفسیر اشتباهی برای کسی باقی نگذارد. آقای مارکاریان نه بما می گوید این مقاله ای که "منشاء" این "انحراف عظیم" است، در کجا قابل دسترسی است، نه ترجمه ای از آن را در اختیار ما میگذارد، و نه به ما حداقل، تاریخ نامه هایی را می دهد، که انگلس در آنها "مچ لافارگ" را گرفته است. کسی که قصد تحقیق در این موضوع را دارد، بایستی در کوهی از مدارک بگردد تا شاید بتواند سرنخی از این "اسناد" بدست آورد. این شیوه ی برخورد آقای مارکاریان نه تنها غیرمسئولانه، بلکه عملاً سنگ اندازی در راه شناخت موضوع

مورد بحث است. البته ایشان کاملاً آگاهانه چنین شیوه ای را انتخاب کرده است. آنچیزی که برای ایشان در تمامی این بحث مهم است، تنها "اثبات" این "تحریف" است و بس. پس چه باک اگر در این راه از دروغ، تحریف نظر لافارگ و انگلس و همچنین جعل سند استفاده شود. من فعلاً این موضوع را رها کرده و کمی بعد به تحریفات آشکار آقای مارکاریان در مورد مقاله ی مزبور می پردازم.

برای اینکه بتوانیم درک بهتری از شرایطی داشته باشیم که تحت آن "تحریف لافارگ" صورت گرفته است، لازم می بینم که در مورد مختصات تاریخی آن موقع فرانسه، توضیح مختصری بدهم.

نام مقاله ی نامبرده ی پل لافارگ (که البته آقای مارکاریان به اشتباه آنرا "پارلمانتریزم و بولانتریزم" می نامد) "بولانتریزم و نمایندگان پارلمان" نام دارد، که در تاریخ اول ماه مه 1888 در نشریه ی فرانسوی زبان Intransigeant بچاپ رسید. این نشریه یک روزنامه قدیمی فرانسوی است که در پاریس از 1880 تا 1948 به چاپ می رسیده است. این نشریه را در 1880 شخصی به نام اوژن میر برای پلمیست مشهور آن زمان هانری روشفور ایجاد کرد که در عین حال رئیس تحریریه آن نیز شد. این روزنامه که در آغاز 4 صفحه بود و در 70 هزار نسخه چاپ می شد، به اپوزیسیون چپ تعلق داشت، اما رفته رفته به سمت بولانتریزم و مواضع ناسیونالیستی گرایش پیدا کرد؛ به طوری که در 1898 در جریان کارزار معروف علیه دریفوس شرکت داشت. انتشار این نشریه تا شکست مفتضحانه فرانسه در 1940 با افت و خیز فراوان ادامه پیدا کرد. بولانتریزم یک جریان سیاسی فرانسویست که منسوب به ژنرال جرج ارنست ژان ماری بولانتره که در فاصله 1837 و 1891 زندگی می کرده است؛ او یک ارتشی فرانسوی بود، که در 1886 به وزارت جنگ هم رسیده و مخالفت شدیدی با جمهوری سوم فرانسه داشته و حتا در مقطعی آنرا به ترزل کشانده است.

گذشته از فعالیت و زندگی بولانتره، بولانتریزم یا بولانتر، به جنبشی اشاره دارد که بر دو پایه وطن و مردم تکیه داشت و به واسطه این دوگانگی پر ابهام، از چپ ترین جناح های سیاسی مثل آنارشیستها تا جمهوری خواهان از همه دست، بنیادینستها و حتی راست ترین جناح های سلطنت طلب و ناسیونال سوسیالیست را در مقاطع تاریخی گوناگون به این اندیشه جذب کرده بود. بولانتریزم به خاطر نقش پر اهمیتی که در تاریخ سیاسی به خصوص در سال های 90 قرن نوزده داشت، مورد موضع گیری های بسیار گوناگونی قرار گرفته است. متأسفانه حزب سوسیالیست کارگران فرانسه هم، مثل تمامی احزاب اپوزیسیون آن موقع فرانسه، دچار "تب" بولانتریستی شده ، برای مدتی به مواضع راست شوونیستی در غلطید. از جمله ی کسانی که به این "تب" دچار شده بودند، یکی هم پل لافارگ بود. اتفاقاً این مواضع راست شوونیستی، موضوع نامه های متعددی بود که بویژه مابین انگلس و لاورا لافارگ رد و بدل می شد. انگلس نه تنها با پل لافارگ در مورد مواضع راست حزب سوسیالیست فرانسه بحث کرده و مواضع آن حزب را نقد می کرد، بلکه بویژه با شناخت کامل روحیه ی لاورا و پل لافارگ، تلاش میکرد از طریق نامه نگاری با لاورا ، مواضع راست و شوونیستی حزب و از آن جمله پل لافارگ را تصحیح کند. انگلس از آنجمله در نامه ای به لاورا در تاریخ 2 ژانویه 1889 چنین می نویسد:

"همه ی آنچیزی که من از همان ابتدا بر آن اصرار داشتم، و همه آن چیزی که پل از من امتناع کرده است، تضمین روشن و بدون سوءتفاهم این موضوع است، که بایستی با بلونژیستها هم درست مثل کادتیستها، بعنوان دشمن بورژوایی رفتار کرد. بنابراین من تحت هیچ شرایطی نمی توانم دوستان آلمانی مان را ترغیب کنم، که در کنگره ای شرکت کنند، که فراخوان دهندگان آن، سیاست قدیمی و سنتی پرولتری را به اندازه ای فراموش کرده اند، که با یک حزب بورژوایی لاس می زنند، آنهم با حزبی مثل بلونژیستها....

من هیچگاه شکی در کاراکتر واقعی ضدّ شوونیستی مارکسیستها(منظور انگلس جناح لافارگ و ژول گید است) نداشته ام، اما درست بهمین دلیل است، که نمی توانم بفهمم، که چگونه آنها می توانند به یک اتحاد آشکار یا مخفی با حزبی فکر کنند، که مطلقاً از شوینسیم زنده است. من هیچگاه بیشتر از اعتراف خالصانه ی آشکار به این موضوع طلب نکرده ام، که کادتیستها و بلونژیستها هر دو بوی تعفن می دهند. چنین اعتراف آشکاری را من مدتها قبل از این بایستی (از طرف شما) دریافت می کردم.... اگر این درک(در حزب) وجود داشت، که بعضی از افراد حزب را، از این طریق به مجلس بفرستیم، که آنها را در لیست انتخاباتی بلونژیستها بگذاریم، این امر خیلی بدتر از آنست، که اگر این افراد اصلاً به مجلس وارد نشوند". (جلد 37 آثار مارکس و انگلس، ص 128 و 129).

همانگونه که دیده می شود، در این نامه، انگلس مواضع راست جناح موسوم به مارکسیستهای حزب سوسیالیست کارگران فرانسه را در مورد حزب بلونژیستها نقد می کند. در نامه هایی که در آن سال ها مابین انگلس از یک طرف و لاورا و پل لافارگ از طرف دیگر ردّ و بدل می شد، بحثها اساساً بر سر دو موضوع بود. یکی همین درک راست روانه ی شوونیستی حزب در آن مقطع، و دیگری موضوعی که انگلس در نامه ی بالا به آن هم اشاره ای کوتاه میکند، یعنی حمایت سایر احزاب سوسیال دمکرات اروپایی و آمریکا، از برگزاری یک کنگره ی بین المللی توسط گروه مارکسیستها در فرانسه در سال 1889، در کنار کنگره ی بین المللی دیگری، که قرار بود توسط پوسیبیلیستها برگزار شود. من بعداً به این نامه ها مفصلاً اشاره خواهم کرد.

در چنین شرایطی بود که در تاریخ اوّل ماه مه 1888 در نشریه ی Intransigent مقاله ای از پل لافارگ به نام "بولانژیسم و نمایندگان پارلمان" به چاپ رسید. آقای مارکاریان معتقد است که پل لافارگ در آن مقاله در مورد "از بین بردن بورژوازی" توسط دولت دیکتاتوری پرولتاریا و همچنین به "انتها رساندن ملی شدن ابزار و وسایل تولید"!!!! صحبت کرده و با توجه به تفسیری که پل لافارگ از دیکتاتوری پرولتاریا در این مقاله ارائه داده، او نظر مارکس و انگلس را در اینمورد "تحریف" کرده است.

از آنجا که آقای مارکاریان، هم از ارائه ی ترجمه ی مقاله ی لافارگ، و هم جواب انگلس به این مقاله خودداری کرده است، و با توجه به تجربه ی بدی که من در طی بررسی نظریات ایشان بدست آورده بودم، به این عدم ارائه ی دقیق سند مشخص از طرف ایشان مشکوک شده و با خودم فکر کردم که احتمالاً بایستی کاسه ای زیر نیم کاسه باشد، که ایشان سعی در ماستمالی کردن موضوع دارد. بنابراین تصمیم گرفتم شال و کلاه کرده، خودم مستقلاً به تحقیق در اینمورد بپردازم. در ابتدا در نامه

های انگلس به لافارگ، بدنبال این مقاله گشتم. در هیچکدام از این نامه ها حتی نامی از این مقاله ی لافارگ آورده نشده است، چه رسد به نقد آن از طرف انگلس. تصمیم گرفتم که در نامه های انگلس به لاورا، به جستجوی خودم ادامه دهم. بر حسب اتفاق در نامه ای از انگلس به لاورا در تاریخ 9 مای 1888 (یعنی 9 روز بعد از انتشار مقاله لافارگ) به متنی برخوردم، که در آن انگلس به مقاله ای از پل لافارگ در نشریه ی *Intransigent* اشاره کرده است، بدون اینکه از این مقاله نامی برده باشد. با مراجعه به ضمیمه ی نامه در آخر کتاب برایم مسلم شد، که منظور انگلس، همین مقاله ی مورد نظر آقای مارکاریان است.

فعلا کاملاً آگاهانه از بیان نظر انگلس در مورد این مقاله ی پل لافارگ خودداری کرده و آنرا به بعد از ارائه ی ترجمه ی مقاله پل لافارگ محول میکنم. بعد از مطلع شدن از نظر انگلس در مورد مقاله ی فوق، از طریق رفیقی در فرانسه نه تنها به اصل مقاله، بلکه به ترجمه ای بسیار عالی از این مقاله دست یافتم، که آنرا در زیر در اختیار خوانندگان قرار میدهم.

"نظر یک سوسیالیست"

ارسال شده به تحریریه نشریه انترنژیژان.

شهروند عزیز آقای روشفور

اجازه بدهید یک سوسیالیست برای ابراز نظر خود در مورد بحران بولانژیسم از نشریه شما سود جوید به گرمی دست شما را می فشارم. پل لافارگ

بولانژیسم و نمایندگان پارلمان

نمایندگان حزب رادیکال و اپورتونیستها فکر می کنند که ممکن است با کمک تهییج و شلوغ بازی ضدبولانژیستی، بولانژیسم خود را قایم و لاپوشانی کنند؛ یعنی همین ناراحتی و عذاب ملی که در سیاست خود را بصورت بوقلمون صفتی نشان می دهد، یعنی سر خود را زیر خاک کردن به امید پنهان شدن.

اما چرا باید انقدر از کسی و اهمه داشت که هیچ نیروی نظامی در اختیار ندارد؟ به این دلیل که او شخصیتی توده ایست و میان مردم طرفدار دارد. ژنرال گرانت، که ارتشهای برده دار را شکست داد به همین میزان توده ای بود، شاید هم بیشتر؛ ولی با این وجود جمهوری خواهان ایالات متحده توانستند او را به سوداگری های مالی اش واصل کنند. مایندگان [رادیکال] باید نه از بولانژه، بلکه از کسانی بهر اسند که او را انتخاب کرده اند.

مسئول این امر چه کسی است؟ اینکه در دورانی صلح آمیز، یک ژنرال ارتش که نقش خاصی هم در پیروزی نداشته است که برایش شور و شوق همگانی و طرفداری به هم زند، توانسته به این سرعت به چنین محبوبیتی دست یابد؟ بله حتماً چیزهایی موثر بوده است؛ پیگردهای احمقانه، رفرمهایی در زندگی روزمره سربازان که همیشه رفاه شان نادیده گرفته می شود، چند کلمه [به نفع کارگران] هنگام اعتصاب دوکازویل، زمانی که آقای "لوکروا" ی رادیکال همدست "سی" ها و "واترن" ها [کارفرماها] شده و اجازه داده بود شهروندان [مبارز] "کرسینگ و "روش" زندانی شوند؛ بله اینها باعث شد نام بولانژه در فرانسه زبازد همگان شود. اما نه بولانژه نه بولانژیستها و نه ضد بولانژیستها چنین محبوبیت برق آسایی ایجاد کردند.

می گویند، و تاریخ هم بارها صحت این گفته را تصدیق کرده که از 1815 به این طرف هر بیست سال یکبار شاهد انفجاری انقلابی هستیم. ما اکنون در شرف رسیدن به موعد این بحران انقلابی قرار داریم. فرانسه به نمایندگان جمهوری خواه ۱۷ سال فراغبال اعتبار داد؛ اما چه دستمزدی عایدش شد؟ وضعیت مالی خراب، مالیاتهایی که مدام افزایش می یابد، بحران تجاری و صنعتی دائمی، فقر کارگری هر روز شدیدتر و عمومی تر. ما نه به سمت یک دیکتاتوری، بلکه به سمت انقلاب می رویم و فقط زمانی که سوسیالیستها و انقلابیون نابود شوند، اگر یک بار دیگر شکست بخورند است، که دیکتاتوری ممکن خواهد بود، حال چه بناپارت یا اورلئان، چه فری یا بولانژه.

پس از شکست حزب انقلابی بود که ناپلئون اول، ناپلئون سوم و آدولف تیر توانستند دیکتاتوری خود را تحمیل کرده و خود را به عنوان نجات دهندگان طبقات مالک عرضه کنند.

نیرنگها و بده بستان های پارلمانی آنچنان اندیشه نمایندگان را در انحصار خود دارد که دیگر نمی‌توانند آنچه را که خارج از راهروهای پارلمان می‌گذرد ببینند. آنها خوش خیالانه می‌اندیشند که ملت از اینکه حسن به جای تقی بنشیند و یا حسین فلان مسند وزارت را کسب کند راضیست. اگر رادیکال‌ها این چنین کوردل نبودند و اگر چنانچه از دیدن واژگونی زد و بندهای پارلمانی شان توسط تهییج مردمی که زیر نام بولانژه انجام می‌گیرد آنقدر کفری و خشمگین نبودند، باید ژنرال را بر سرشان می‌گذاشتند [و از او استقبال می‌کردند]، چرا که او با فراهم کردن نامی که بتوان زیر آن نیاز به رفومی را که در جامعه می‌جوشد بیان کرد، بهترین کمک را به آنها می‌کند. این اوست که درهای وزارتخانه را برای حزب رادیکال با لگد می‌گشاید و "فری" را - که از انقلابیون شکست خورده - وادار می‌کند که در مقابل "فلوکه" کوتاه بیاید.

مدهاست که در انتظار بودیم رادیکال‌ها را پای دیوار قدرت ببینیم؛ اکنون آنها در قدرت اند؛ اگر چنانچه نیرومند و مصمم باشند هر مانعی در برابر شان فرو میریزد؛ اما آنها چه می‌کنند؟ با اپورتونیست‌ها کنار می‌آیند و پوسیبیلیست‌ها را به خدمت می‌گیرند، همانها که در انتخابات ریاست جمهوری به نفع "فری" نقش ایفا کرده بودند.

آیا دست به رفرمهای رادیکال زدند؟

خیر! آنها را به وقت گل نی حواله دادند.

اقداماتی برای فرونشاندن فقر بیکارها، برای آنکه به معدنچیان و کارگران همه حرفه‌ها امکان داده شود از دستمزد گرسنگی خود در برابر حرص و درنده‌خوبی کارفرما دفاع کنند. آیا به چنین چیزهایی فکر می‌کنند؟

خیر! کلمانسو خواهد گفت این کلکتیویسم است.

قانونی برای تقلیل روز کار؟

این که کمونیسم است!

و غیره... و غیره

حال که نمایندگان پارلمانی رادیکال و اپورتونیست نمی‌خواهند هیچ کاری بکنند، حال که از بولانژه چنین هراسی دارند، پس اسلحه‌هایی را که دولت ورسای از ما گرفت به ما پس بدهند؛ زمانی که ملت مسلح باشد، زمانی که هر شهروند، در خانه خود یک تفنگ و ۵۰ فشنگ داشته باشد، دیگر لازم نیست نه هراسی از تهاجم بیگانگان به مرزها داشته باشیم و نه هراسی از یک دیکتاتوری در داخل. **پل لافارگ**

از خواننده خواهش میکنم یکبار دیگر این مقاله ی لافارگ را خوانده و در عین حال همزمان به نقل قول های آقای مارکاریان از این مقاله توجه داشته باشد: "**از بین بردن بورژوازی**" توسط دیکتاتوری پرولتاریا، "**به انتها رساندن مّلی شدن ابزار و وسایل تولید**"، تا بتواند هم حال مرا درک کند و هم به عمق تحریف و جعلیاتی پی ببرد که آقای مارکاریان به آن دست زده است.

آیا در این نوشته ی پل لافارگ اثری از "**به انتها رساندن مّلی شدن ابزار و وسایل تولید**" توسط دولت پرولتری وجود دارد؟ آیا پل لافارگ در اینجا حرفی از "**از بین بردن بورژوازی**" توسط دیکتاتوری پرولتاریا بمیان آورده است؟ اگر پل لافارگ از این مقولات حرفی نزده است، پس این مزخرفاتی را که آقای مارکاریان به نام پل لافارگ تبلیغ می‌کند چه بایستی نام نهاد؟ تحریف؟ جعل سند؟ توجیه برای حذف "اصطلاح" دیکتاتوری پرولتاریا از برنامه سازمان راه کارگر؟ هر چه که آنرا نام بگذاریم، این کار، یک رذالت سیاسی است.

الان می توان پی برد، که چرا آقای مارکاریان نمیخواهد نه اصل این سند، نه ترجمه ای از آن و نه "مچ گیری انگلس" را مستقیم و بدون سانسور در اختیار ما قرار دهد. از دو حال خارج نیست. یا اینکه آقای مارکاریان اصلاً این مقاله را خود شخصاً نخوانده و از محتوای آن اطلاعی نداشته، و این "کشفیات" را تنها از آثار "مارکسیستها"یی همچون هال دریپر و کیرنان کپی برداری کرده، و بدون ذره ای شک در صحت و سقم آنها، بدون ذره ای احساس مسئولیت انقلابی، تلاش می کند این "کشفیات" را به نام "سوسیالیسم مارکسی" بما حفته کند، و یا اینکه ایشان این مقاله را خود دیده و خوانده است. اگر ایشان این اراجیف را از نوشته های هال دریپر و کیرنان و سایر "کمونیستهای غربی" کپی برداری کرده است، بایستی حداقل ذره ای هم که شده در صحت این اسناد شک کرده، و قبل از اینکه طوطی وار آنها را برای ما بازگو میکرد، طی تحقیقی مستقل، خود به درستی این اظهارات پی میبرد. اما مثل اینکه چنین توقعی را نبایستی از ایشان داشت، چرا که ایشان هر چه که از آسمان "کمونیستهای غربی" بر زمین ببارد را در هوا قاپیده، آنها را همچون وحی آسمانی تلقی می کند. از قرار معلوم ایشان هیچ درسی از دورانی که به "کمونیسم روسی" اعتقاد داشته اند، فرا نگرفته و همچنان بنده وار، و این بار در معبدی دیگر، به دعا و ثنا مشغول هستند. اگر ایشان خودش این مقاله را خوانده است و باز هم چنین برداشتی از مقاله ی پل لافارگ ارائه می دهد، رک و راست باید بگویم که ایشان یا فهم و شعور درک این مقاله را نداشته و یا یک شیاد است.

آقای مارکاریان نه تنها مقاله ی پل لافارگ را تحریف میکند، بلکه به او درکی در رابطه با یکی از وظایف اساسی انقلاب پرولتری را نسبت می دهد، که در واقع بیانگر درک راست تمامی سوسیال دمکراتهای رنکارنگ همچون سازمان (راه کارگر) است: "**ملی کردن ابزار و وسایل تولید**".

هر کسی که ذره ای با نظرات مارکس و انگلس آشنا باشد، میداند که برای آنها یکی از وظایف انقلاب پرولتری با **لغو مالکیت خصوصی و به اشتراک درآوردن وسایل تولید** تعریف میشد و نه با "**ملی کردن**" آن ابزار. این مقوله ی "**ملی کردن**" یکی از مفاهیم مورد پسند سوسیال دمکراتهایی همچون آقای مارکاریان است و ربطی به نظرات مارکس، انگلس و لافارگ ندارد.

آقای مارکاریان ادعا می کند که انگلس "مچ لافارگ" را در مورد "تحریف" دیکتاتوری پرولتاریا گرفته، و این "مچ گیری" در نامه های رد و بدل شده مابین انگلس و لافارگ، که در 2 جلد منتشر شده اند، در دسترس همه هستند. ایکاش آقای مارکاریان یک ذره صداقت داشت تا برای اثبات ادعایش در این مورد، به ما حداقل، تاریخ یکی از این "نامه ها" را ذکر میکرد. ولی ایشان کاملاً آگاه هستند که چنین نامه هایی وجود خارجی ندارند، و گر نه ایشان حتماً آنها را دقیقاً ترجمه کرده و در اختیار ما می گذاشتند.

یک تحقیق سطحی در اینترنت نشان می دهد، که نامه های دو جلدی انگلس و لافارگ وجود خارجی ندارند. این نامه ها نه در دو جلد، بلکه در سه جلد و در سال 1959 توسط موسسه زبان های بین الملل، جنب انستیتو مارکس، انگلس، لنین منتشر شده اند. این نامه ها اما کاملاً ترین منبع در این مورد نیستند، چرا که یک منبع دیگری وجود دارد، که کامل تر از این نامه ها هستند و آن هم مجموع آثار مارکس و انگلس هستند. تاکنون از آثار مارکس و انگلس به زبان آلمانی 43 جلد منتشر شده است، که از جلد 27 تا 39 آن، یعنی 12 جلد، به نامه های مارکس و انگلس به یکدیگر و نامه های

این دو به شخص ثالث اختصاص دارند. در جلد 27 این نامه ها که در سال 1967 منتشر شده، آمده است که این نامه ها کامل ترین نامه هایی هستند که تا آن تاریخ از مارکس و انگلس بجا مانده اند. من که در مورد این ادعا شکاک بودم و نمی خواستم بدون تحقیق مستقل، این حرف را بپذیرم، نامه های سه جلدی منتشر شده در سال 1959 در زبان فرانسه را تهیه کرده و به تطبیق تاریخ این نامه ها با تاریخ نامه های انگلس به لافارگ (به زبان آلمانی) پرداخته و به درستی این ادعا پی بردم. انگلس از سال 1882 تا زمان مرگش یعنی در سال 1895 در مجموع 94 نامه به لافارگ نوشته است. از این 94 نامه به زبان آلمانی، 15 نامه در نامه های سه جلدی فرانسوی موجود نیستند. در نامه های سه جلدی چاپ فرانسوی، تنها یک نامه به تاریخ 21 مه 1891 را پیدا کردم، که اثری از آن در نامه های آلمانی زبان موجود نبود. با خودم فکر کردم که شاید این همان نامه ایست که در آن انگلس "مچ لافارگ را گرفته" است. از آنجا که نمی خواستم بدون مدرک و سند، ادعایی را مطرح کرده باشم، از نامه ی مزبور عکس گرفته و آنرا برای رفیقی در فرانسه برای ترجمه فرستادم. خوشبختانه رفیق مزبور به سرعت برق و باد، نامه را به فارسی ترجمه کرده و برای من ارسال کرد. با مطالعه ی ترجمه ی نامه، هم متوجه شدم، که اصلا در این نامه هم صحبتی از "مچ گیری" مربوطه نیست، و هم اینکه متن نامه برایم آشنا می آمد. با مراجعه ی مجدد به نامه های انگلس به لافارگ به زبان آلمانی متوجه شدم، که تاریخ این نامه ی فرانسوی غلط است و تاریخ درست آن 21 می 1890 است. در ضمن از طریق مقایسه ی ترجمه ی این نامه از فرانسه به فارسی و ترجمه ی همین نامه از آلمانی به فارسی، متوجه ترجمه عالی رفیق مزبور در فرانسه شدم. بعد از این تحقیقات دقیق و مفصل بود، که هم به درستی ادعای انستیتو مارکس، انگلس و لنین پی برده، و هم اینکه متوجه ی تحریفات و دروغ های آقای مارکریان شدم. به جرئت میتوانم بگویم که آقای مارکریان در اینمورد هم به همان شیوه ای متوسل شده که در مورد مقاله ی لافارگ به آن متوسل شده است. من در هیچ نامه ای از انگلس به لافارگ برخورد نکردم که در آن انگلس "مچ لافارگ را گرفته" باشد. برعکس، این نامه ها ی انگلس، مچ آقای مارکریان را برای من بیشتر باز کرد. همانطور که قبلا گفتم، انگلس در یک نامه به لاورا، دختر مارکس و همسر پل لافارگ، در مورد مقاله ی "بولانژیسم و نمایندگان پارلمان" پل لافارگ اظهار نظری کرده است، که در زیر ترجمه ی این اظهار نظر را می آورم.

"مقاله ی پل در Intransigent واقعا خیلی خوب بود. او موفق شده است با رادیکالها برخورد کند، بدون اینکه کوچکترین امتیازی به بولانژیسم بدهد، و با درخواست تسلیح عمومی، نقشه های آنها را بر هم زده است. این کار با مهارت انجام شده است" (جلد 37، ص 61).

من که اینهمه دروغ و تحریف در اینمورد از طرف آقای مارکریان را باورم نمی کنم، شما چی؟ نه پل لافارگ در مقاله اش در مورد "از بین بردن بورژوازی" توسط دیکتاتوری پرولتاریا صحبتی کرده و نه انگلس "مچی گرفته" است، اما آقای مارکریان با وقاحت تمام نه تنها در اینمورد دروغ می گوید، بلکه ادعا می کند، که انگلس آن مقاله را نقد کرده و این نقد او، موضوع نامه های زیادی مابین لافارگ و انگلس است. آقای مارکریان تنها دو راه در مقابل شما قرار دارد. یا اینکه با مدرک و دلیل "تحریفات" مرا نشان دهید و یا پرچم "سوسیالیسم مارکسی" تان را بر زمین انداخته و پرچم سوسیال

دمکراسی برنشتاینی، که بیشتر براننده تان است را بدست بگیرید. تمامی این تحریفات شما تنها در خدمت نجات بورژوازی، بعد از پیروزی انقلاب پرولتری است. برای این منظور، شما به جای اینکه تمامی قدرت را به شوراها و کارگران و زحمتکشان منتقل کرده و حکومت شورایی را بعنوان شکلی ویژه از دیکتاتوری پرولتاریا به رسمیت بشناسید، مایل به برگزاری انتخابات برای تشکیل مجلس موسسان با حضور بورژوازی در آن مجلس بوده و هر گونه تبلیغ برای دولتی از نوع دیکتاتوری پرولتاریا را مخالف نظر مارکس و انگلس دانسته و برای "اثبات تنوریک" نظرتان، کلی جعلیات به ما تحویل می دهید.

ناگفته نماند که آقای مارکاریان برای "اثبات" درک انحرافی پلخائف از دیکتاتوری پرولتاریا، "سند معتبر" دیگری را نام میبرد، که از قرار معلوم این سند ایشان، ترجمه ای از کتاب یک "سوسیال دمکرات جوان روس" است، که در کتابی از هال دریپر از آن سند نام برده شده است. فکر میکنم لازم نباشد که با بررسی این ادعا، بیش از این آبروی آقای مارکاریان ریخته شود. فعلا تنها به این بسنده میکنم که به آقای مارکاریان ضرب المثلی فارسی را یادآوری کنم که می گوید:

"قافیه که به تنگ آید شاعر به جفنگ آید".